بنام یزدان

کتب و رسایلی که ابوالنصر فتح الله خان شیبانی
بنظم و نثر تألیف کرده بموجب تفصیل
ذیل است

نخست فواکه السحر دوم مقالات سه گانه سه دیگر کتاب خطب فرخ
چهارم جواهر مخزون پنجم لآلی مکنون ششم تنگ شکر
هفتم مسعودنامه هشتم درج درر نهم گنج گهر
دهم کامرانیه یازدهم یوسفیه دوازدهم زبدة الآثار
سیزدهم مطایبات چهاردهم دیوان اشعار متفرقه پانزدهم این کتاب
مستطاب فتح و ظفر است و عجیبتر آنکه مدت بیست و پنج سال تمام که زمان
اعتکاف و انزوا و عزلت و عطلت او بود خامه بدست نگرفت و صفحه
برننگاشت و شعری نگفت مگر قلیلی که عدد آن از دویست بر نگذرد و بیشتری
از اشعار زمان جوانی او در انقلاب حالات او
از میان رفته است و اشعار مدایح اغلبی از قصاید
خود را در آب شسته و بعضی رسایل دیگر هست

که چون بانجام
نرسانیده و هنوز نامی بر آن جمله نهاده در نظم
ذکری از آنها نمی کند و با اینهمه بیانات
نغز از شاعری
بغایت گریزان است و دبیری را عظیم کاره است و این اشعار را که گفته
و این کتب را که نوشته جز مشغولی خاطر و بقای ذکر خیر مقصودی نداشته است
و خود او را عقیده این است که خروش زمان جوانی و خاموشی در این میانها
و این قیل و قال درین احوال که زمان پیری است همه از اثر سرنوشت ازلی و تقدیر
آسمانی و قضای ربانی است که نه او باختیار خود می گفته و می نوشته و نه بخود خمول
و خموش بوده و نه اکنون که باز بگفتگوی آمده است بمیل و اراده اوست که زبان
و بیان و قصد و اراده و شیوائی و انگیزه همه از جای دیگر است که مردم جز آلتی
بیش نیستند و آن آلت بدست غیب اندر است و چون کسی آن دست نبینند گمان
کند این جنبشها از وست و گرنه تا نرانند نرود و تا در او نیندمند صدائی
بر نیارد و اگرش خموش خواسته اند خروش نیارد کرد
و اگر خروشیدنش فرموده چگونه خموش نشیند

هو العلی

کتاب فتح و ظفر

بسم الله الرحمن الرحیم

علی عالی اعلی داناتر است و همه علما و خردمندان نیز دانند که نه ممکن از
واجب خبری دارد و نه مخلوق از خالق نشانی و هر کس براندازه دانش خود
بیانی می کند اگرچه گفته اند

چو ممکن گرد امکان برفشاند　　بجز واجب دگر چیزی نماند

ولکن تا مخلوق را در آینه وجود زنگ امکان است پرستایش و تنزیهی
که از خالق خود همی کند آلوده بعجز و قصور است و اگرچه گوینده آن
ارسطو و افلاطون باشد در بیان او نقص و قصور است و آنان که در عنوان
نامها نام اقدس او را اعز و اعلا بزبان می آورند اگر از روی تیمن و تبرک است

روا است و اگر اظهار معرفت و شناسائی مقام حمد و شکر اوست حکایت
و صواب آنکه در آغاز هر کتاب افتتاح بنگارش یکی از اسماء حسنا
او علت کلمته کنند و پس درود بر روان پاک انبیاء و اصفیاء فرستند
خاصه بر بهترین پیغمبران و گرامی ترین اوصیا و آل او علیهم السلام
و آنگاه شروع در بیان مقصود نمایند

بدانکه

مرد خردمند بلند همتی را که ایزد تعالی طبعی روان و زبانی سخن گوی
داد و شیوه او ستایش شاهنشاه عصر است و پس اگر گاهی او را بعضی
از حکما و دانایان اشارت به بیان مفاخر و ذکر مناقب دیگری کنند
جز از شاهنشاه زادگان معظم که ولی نعمت زادگان اویند نخواهد بود
چه هر که آفتاب را بفروغ و نوری که دست قدرت حضرت نور الانوار
در نهاد او نهاده قبله عبادت خود قرار دهد کسی گویدش همه اختران را
فروغ و نور از باری تعالی است چه شود گاهی که دیده تو تاب تابش
مهر جهانتاب نیارد روی بدگر ستارگان کنی و بدانسو نماز بری
ناچار اگر چنین کنی نخست روی بماه و پس بمشتری و سپس دیگر بناهید

و انگاه بدیگر اختران خواهد کرد و چون در آسمان سلطنت و شهریاری
شاهنشاه جهان همچو شمس درافشان است و ولیعهد دولت او بدر منیر و دیگر
شاهزادگان عظام ستارگان سعد درخشنده اند و بنده بونصر شیبانی
که با آفتاب پرستی معروف و عنان خاطر و خیال او از همه طرف بحضرت
خورشید جهان آرای معطوف است اگر بحکم اشارت بزرگان درین
کتاب ستایش از ماه درخشان همی کند از آن سبب است که کسب نور
از آفتاب فروزان می نماید و چنانکه در فلک تاجداری خسرو صاحبقران را
نیر اعظم همی گویند این شاهنشاه زاده معظم را نیر اصغر همی خوانند
و دیگر آنکه حقوق تربیت و اصطناع بی پایان و مکارم بی حد و مراحم
بیکران آبای عظام و اسلاف کرام این خداوندزاده که پادشاهان
بزرگ جهان و پادشاه زادگان معظم ایران بودند از دو سوی
بر ذمت بنده فراهم است و ادای آن از فرایض یکی از جانب شاهنشاه
مبرور ابو النصر محمد شاه غازی انار الله برهانه که در بدو عمر و ریعان
جوانی در خدمت تخت اقدس اعلای خود پرورش داد و نوازشات
ملوکانه فرمود و شرافت ملازمت آستان عیوق شان ولیعهد

دولت قاهره خود که اکنون ملک الملوک جهان جم و صاحبقران است
بخشید و دیگر از قبل ابو الملوک شجاع السلطنه پدر مادر این شاهنشاه
زاده معظم ضاعف الله قدره که در آغاز کودکی بنده بگاه حکومت او
بکاشان که پدرم علیه الرحمه وزارت او داشت بنده را به فرستادن
با فرزندان خود به دبستان و آموختن آداب خدمت آستان ملوک
باز داشت و در همان ایام سبب دریافت سعادت تقبیل رکاب مستطاب
پادشاه غازی رضوان الله علیه که از دار الخلافه طهران بدار السلطنه
اصفهان همی خرامید ان شاهزاده معظم رحمة الله علیه شد و پس
هم در آغاز سلطنت این شاهنشاه کامکار ابد الله دولته که اولیای
دولت و وزرای حضرت از روی حسد و معادات و اینکه قربت بنده
در آستان پادشاه جهان بر ایشان گران همی آمد از دار الخلافه اخراج
نمودند این پادشاه زاده در خدمت خود بهمدان برد و سالار بار و ندیم خلوت
و جلیس حضرت فرمود و طرف مشاورات و مفاوضات او بودمی تا او
بطهران بازگشت و بنده بعربستان و سیاحت بلدان عراق و فارس
و کرمان و خراسان و نواحی مشرق زمین رفت که شرح این اتفاقات

در بعضی مقالات بنده مسطور است و حصاری بیکدلی را که از فصحای شعرا
و فضلای عصر بود در همدان بخدمت آن شاهزاده ملاقات کردمی و این
دو بیت از اشعار خود بر بنده فرو خواند

مرا ز خون دو دیده بحلقه همدان — بود چو دامن الوند دامنی الوان
ز درد گشته یکی زرد رشته پیکر من — کشیده اشکم در رشته گوهر و مرجان

و بدین دو بیت شاید اگر آن شاعر فصیح را همال مسعود سعد سلمان گویند
و خود الطاف شامله و نعم وافره و مکارم متکاثره و عنایات پی در پی
و تفقد و تفقدهای مخصوص که علی التوالی در این ایام از جانب قدسی جوانب
اعلیحضرت شاهنشاه معظم ولی نعم مالک رقاب امم لازالت ایام سلطنته
درباره بنده مبذول می افتد که زبان از شکر آن جمله قاصر است و بنده
در گذاردن یک حق از هزاران هزار آن حقوق عاجز بر عالمیان
پوشیده نیست و این جمله بر کنار همان حسن توجه و لطف برخورد و ظهار
مرحمت و عنایتی که به یکبار دریافت فیض حضرت عالی این خداوندزاده
که در درج درر بدان اشارتی کرده در حق بنده رعایت فرموده واجب
همی کند که در ذکر مناقب حمیده و مفاخر ستوده و مآثر مشکوره و صفات

پسندیده و خصال گزیده این شاهنشاه زاده والا کتبی مفصل و رسایلی
مبسوط بنظم و نثر بپردازد و مقصود ازین کتاب نه شرح فضایل
موفور و بسط خصایل ممدوح و بیان مخایل حمیده و وصف شمایل مقبول
پسندیده اوست که بندگان حضرت اقدس اعلای او منتخبی از اشعار
بنده خواستند و بنده نخواست که اگر شعری بدان حضرت بنظم فرستد
تخلص آن جز بنام همایون او باشد لاجرم این مجموعه را که مشتمل
بر اشعاری است که همه ان آراسته بزیور نام مبارک و القاب خجسته
میمون اوست ارتجالا بنظم آورده بدان آستان مبارک فرستاد
اگر بخجسته پسند خاطر خطیر و مطبوع طبع عالی و مقبول ضمیر منیر اقدس
اعلای او افتد و فرمان عالی شرف نفاذ یابد کتابی خاص که همه
خردمندان بر خوبی آن خط قبول کشند و در خور مجلس همایون او
دانند بر خواهد نگاشت و هم اکنون همراه این مجموعه که منتهی
بفتح و ظفر است نسخه از درج درر انفاذ آستان عالی او نمود که در یکی
از چکامه های مسطور در این کتاب اشاره بفرستادن آن نسخه کرده
که مطلع آن چکامه این است

رازی که پرده زو شوایم برگرفت | در پرده بود و عالمی ازوی خبر گرفت

و اینکه از روی فال و میمنت و سعادت و فیروزی در زمانی خجسته
و ساعتی سعد این کتاب مبارک مسعود را فتح و ظفر نامید محاسن
و لطایف این نام بر رای خردمندان و لطیف طبعان روشن است
که بو نصر فتح الله شیبانی این جمله را بنام همایون ابو الفتوح سلطان
مظفر الدین میرزای ولیعهد ابن السلطان المنصور ابو المظفر ناصر الدین
شاه قاجار ایده الله تعالی بالنصر و الظفر نبشته که فتح و نصر و اقبال
و بخت در خدمت تخت شاهنشاه مقیم اند و نصرت و ظفر و غو و فر در سای
لوای شاهنشاه زاده دوان و من الله التوفیق و الاستعان

اما بعد

از آغاز آفرینش تاکنون همه صاحبان حرف و صنایع جهان پیوسته
همی خواسته اند که حرفت و صنعت خود را بزیور جمال و کمالی آراسته
کنند که مر ایشان را طالبان و مشتریان فراوان از هر طایفه و قومی
خاصه خداوندان جاه و شوکت و صاحبان مال و مکنت پدیدار
آیند تا بدایع صنایع خود را بهائی گرانتر بفروشند و فزون

از

از بها نیز آفرین و زهی بعاجل وقت و نام نیکی باجل ایام در اندوزند
و فصحای شعرا و ادبای فضلا اینمعنی را بیشتر از دیگران رعایت همی
کرده و درین عمل جد و جهدی افزونتر از همگنان مینموده اند بویژه
وقتی که میدیده و می شنیده اند که شاعری مفلق در حضرت سلطانی
معطی بصنعت شعر غلامان زرین کمر و کنیزکان ماهروی و اوانی نقره و زر
و ضیاع و عقار فراوان و مال و مکنت موفور بدست آورد و فاضلی فرزانه
در خدمت پادشاهی یگانه بحرفت فضل و هنر در ثروت از قارون و بفر
از فریدون در گذشت چنانکه رودکی قصیده باذن و اجازت نصر بن
احمد سامانی پادشاه خراسان و ماوراء النهر در مدح امیر ابو جعفر احمد بن محمد
والی سیستان گفت و بخدمت او فرستاد ده هزار دینار صلتش آوردند
با زوایدی چند از جامهای الوان و طرایف گوناگون که مطلع آن

این است

مادر می را بکرد باید قربان | بچه او را گرفت و کرد بزندان

و غضایری رازی که قصیده بس ای ملک را بحضرت سلطان محمود
غزنوی انار الله برهانه انفاذ نمود از آن پس که دو بیت از پیش رجب

از سلطان گرفته بود و بقدر دو بیت المال صلت ستانده چنانکه

میگوید

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان   بدان صنوبر عنبر عذار مشکین خال
دو بدره زر بفرستاد ده هزار درم   برغم حاسد بدخواه و دشمن محتال

چندین

هزار درم و دینار دیگر بر پشت پیل از غزنه بری برای او مکرمت کرد
وزینبی علوی را مسعود بن محمود در صلت یک قصیده پنجاه هزار درم
بر فیلی حمل کرده بخانه او فرستاد و عنصری در وصف عطای محمود

میگوید

بیک عطا سته هزار اگر شاعر داد   ازان خزینه کی زرد چهره لاغر

وازین قبیل

قصه‌ها از ده و بیست بلکه از صد و دویست و پانصد و هزار افزون
در کتب تواریخ بشرح و بسط مسطور است که هر که مطالعه میکند بر آن
گویندگان و دهندگان آفرین و رحمت میفرستند و ذکر مادح و ممدوح
تا جهان باقی است بنیکی و عظمت بر زبانها روان است و هم بزرگان

عرفا و اعاظم اولیا که طبعی منظوم داشته با آنکه جهان را پشت پای زده
و طمع را در طبع عالی ایشان راه نبود بلکه حضرت ایشان مطمح نظر
هر صاحب طمعی در کار دنیا و آخرت می بود پیوسته همت خود در تالیف
کتب و نظم رسایل مصروف همی داشته و در تکمیل این صنعت بجائی رسید
که مقام پیغمبری در سخن یافته اند مانند ابوالقاسم فردوسی و ناصر خسرو
علوی و سنائی غزنوی و عطار نشابوری و مولوی رومی و سعدی
فارسی علیهم الرحمه و بنده نیز از آغاز جوانی بمتابعت پیشینیان و اقتفای
گذشتگان در صنعت شاعری و حرفت دبیری سعیها کردم و رنجها بردم
و کتابها بنظم و نثر بنوشتم که از جمله خطاب فتح و مقالات سته که
جواهر مخزون بود تا روزگار او را از حضرت سلطان جهان مهجور ساخت
و بسفرها و سیاحتها دواند و خطرات و مهالکی چند فرا پیش آورد و از آن
پس بگوشه های انزوا و عزلتش انداخت که در آن روزگار مجال
و حالت آن نداشت که در پی افزایش کمال و آرایش جمال بدایع این فن
و صنایع این حرفه رود بلکه پیشه فلاحت و قناعت و صنعت خمول
و خاموشی را بر دیگر حرف و صنایع اختیار کرد چنانکه مدت بیست و پنج سال

تمام نه تار نظمی تنید و نه پود نثری بافت تا خرابی عشق آباد او که از عشق
آباد آخال با نقلاب احوال درگذشت بدان وضعها اتفاق افتاد
که عقل و خرد او و از آن دیگر عقلا و زیرکان در آن کار حیران و خیره
فرو ماند و خاطر جمع او روی به پریشانی نهاد و حاصل عزلت و قناعت
و ثمرات رنج و زحمت سی و پنجساله او بر باد رفت و گوئی فردوسی از زبان او
گفته بود

چو بر باد دادند رنج مرا نبد حاصلی سی و پنج مرا

و بیداد خواهی

و تظلم بطهران آمد و بخیال تجدید صنعت قدیم و تزیین حرفه پیشین افتاد
نخست لآلی مکنون و سپس درج درر و آنگاه گنج گهر و تنگ شکر و سعود نامه
و کامرانیه و یوسفیه را بترتیب نظم و تالیف نمود یا از عدم قابلیت آن
مقالات و منظومات که فساد کالا عبارت از آن است یا از کساد بازار
که شور بختی تقدیر اوست یا از تقدیر آسمانی که معنی آن قسمت ازلی است
یا علتی دیگر که فهم از دریافت آن قاصر است ازین بافندگیهای گوناگون
و انجمن اطلس و اکنون فایده نیافت چنانکه در عنوان کتابی دیگر که

پس ازین کتب شروع در نگارش آن کرده میگوید درج درر
بپایان آمد و گنج گهر باخر رسید و غم و رنج بو نصر شیبانی همچنان
باقی و برقرار است و ای عجبا که از نظم سعود نامه سعادت با او
مساعد نشد و از تالیف کامرانیه کام دلی نراند و از ترتیب یوسفیه
مصر خراب خاطر و خیال او را آبادی بهم نرسید تا عزیمت او بدان
قرار گرفت که ترک این صنعت و پیشه کند و حرفتی دیگر از نو پیش گیرد
باز اندیشه کرد که عمر نزدیک باخر آمد و سال شصت و یک رفته و
چهل و اند عام است که درین عمل رنج برده و کدام حرفه را درین پیرانه
سری چنان تواند آموخت و بمقامی رساند و متاعی از آن ترتیب داد که
شایسته بردن ببازار هنر فروشان باشد تا آنگاه معلوم شود
که آن را مشتری و طلبکاری هست یا نه خاصه که قومی از هم پیشگان
که بر سخن ایشان وثوق و اعتمادی است نشانه شعر و ملکی میدهند که
متاع سخن در اینجا بغایت مقبول و بضاعت فضل سخت گران بها
و کالای شعر عزیز القدر است و هر جا سنی که معلم و مطرز بعلم و طراز
نام همایون و لقب مبارک شاهنشاه عصر خسرو صاحبقران خلد الله ملکه

وشاهنشاه زاده اقدس اعظم ولیعهد دولت قاهره اوادام الله
شوکته است خریداران در عوض تار و پودی هست و بود خود نثار
می کنند و مشتریان در ازای نقش و نگاری شهر و دیاری ایثار نمایند
لاجرم برخی حریر و پرند که هم از نخست بقصد ارسال بدان ملک هر تاری
ازان را برنج از ضمیر برآورده و هر پودی ازان را بجهد از روان جدا
کرده و در کارخانهٔ خیال نیمه باف داشت پاره را بجهان حالت و بعضی را
چیزی بر رنگ و زیب افزوده با املی فراخ و امیدی فراوان برای
امتحان بخت و آزمودن مشتریان و استطلاع روائی بازار بدان سوی
کرد تا بتوسط یکی از تاجرزادگان طباطبائی هم وطن که سیدی
عزیز است بدست مردی بزرگ از طایفهٔ بنی غفار که با مؤلف
نسبت خویشاوندی است رسیده و بپایمردی سعی و اهتمام او در بازار
خداوندان فضل و هنر انملک بمعرض بیع و هراج آرد اگر آن جمله را
طالب و خریدار بهی دید در زمان انها کند تا ازین جنس متاع
آراسته تر صنایعی مطبوع و بدایعی مرغوب کاروان در کاروان و قافله
در قافله بدان جانب فرستد و در سود و فایده آن با یکدیگر شارکت

نما

نمایند و چون پس از سفر کلارستاق مازندران که در خدمت موکب
همایون خسرو صاحبقران اعز الله انصاره بدان نواحی رفت
و آن مآثر عظیمهٔ شاهانه را در آن کوههای تند و درههای عمیق
و رودخانههای مهیب و راههای پرخم و پیچ ملاحظه کرد کتاب زبدة
الآثار را تالیف نمود و بغایت مطبوع طبع ملوکانه افتاد و اسباب ظهور
و بروز عنایات پادشاهانه گشت و بمداومت ادراک سعادت
رکاب همایون و ملازمت پیوسته در خدمت آستان اقدس اعلی
در سفر و حضر فرمان رفت و خلاع فاخره و نوازشات وافره یافت
و منظور نظر مراحم خسروانی آمد و برحسب اراده رای منیر و میل خاطر خطیر
شاهنشاهی ترک کاشانههای کاشان گفت و اهل و عیال را بطهران
خواست و اینک در نزدیکی ری قدیم به دیهی که در شرقی شهر جدید
ناصری براه خراسان در نیم فرسنگی واقع است مقیم گشته که قصری
عالی و بنائی رفیع و باغ و چمنهای دلکش فراوان اندر وی است که گوئی
نمونه از بوستان ارم و بهشت برین است پیوسته دعای بقای عمر
و دولت شاهنشاه جهان را همی کند و ای شگفتی که چون چنان می پنداشت

که آن عمارات و باغ و بساتین و ضیاع و عقار که در مدت سی سال
برافزون در نواحی نطنز و کاشان در ساحت باد رود و بدان پایا بها
ترتیب همی داد تا در بقیهٔ عمر و زمان پیری برای او محل آسایش و مقام
آرامش ایمن از خطرات و مصون از انقلابات خواهد بود و سخت بدان
مزارع و قرا و اماکن و بقاع شیفته بود و دل در آن جمله بسته همی داشت
خداوند قادر قاهر چنان خواست که آن همه خراب و یباب و معطل
شرارت قومی حق ناشناس و حسد مردی ناسپاس دل از جمله برکند
و بدین ملک آید و حسود و بداندیش چنان پندارد که دیگر او را جای
آسایش و آرامش در جهان بدست نشواند آمد و خدای تعالی
برخلاف پنداشت و آرزوی آن قوم چنان تقدیر فرموده بود که با آنکه
درین ساحت بقدر کف پای و پشت ناخنی مالک ملک و خداوند مجلی
نباشد پیوسته در سراهای اباد و جایهای خرم و دلکش منزل و مقام
کند و هر وقت دیده را بدیدار جان افزای جهان افروز شاهنشاه
جهان نوری از نو دهد و همواره مجالست و مصاحبت و مفاوضت او با
امرای کبار حضرت و وزرای بزرگ درگاه و فضلا و حکمای عصر باشد

و راستی کدام سعادت ازاین خوبتر او را میسر توانستی شد و چه مفاخرت
ازین بهتر بدست آمدی که نورعلی فرزند پنجساله او را که خانه زاد یکصد و اند
ساله خاندان سلطنت است هم در آغاز بساط بوسی و نوبت
اول ادراک شرف خدمت آستان اقدس اعلی از فرط تفقد
و کمال بنده نوازی شاهانه بچاکری حضرت و خدمت خلوت
اختیار فرمود و فرمان اعطای شغل و منصب او را بکلک مشک
افشان و بنان عنبربار همایون خط تصحیح و توقیع قبول کشید
و این شرف و مباهات در دودمان او و خاندان بنی شیبان
ابد الدهر بماند و سزد که در شکر این موهبت و مرحمت بدان ننگرد
که چون از صنعت شاعری سودی نکرده بلکه زیانها دیده زبان از گفتن
و قلم از نوشتن باز باید داشت که این سعادتها که او را پی در پی فرا
همی رسد هم از شرافت این صنعت و عظمت قدر و مقدار این حرفت
است بلکه بدان کوشد که کتابی مخصوص و رساله جداگانه نظم و ترتیب
دهد و حق این نعمت و مکرمت را بخوبتر بیانی ادا نماید و بدان خدمت
سزاوار آفرین و تحسین عالمیان گردد و شک نیست چنانکه فضلای عصر و حکمای

عهد چون کتاب زبدة الآثار را مطالعه کنند و بر وضع بیان و نیکو
بندگیهای این پریشکسته در شرح مآثر خسروانی و ادای حقوق مراحم
و مکارم شاهنشاهی کمترین بنده درود و رحمت فرستند پس از
ملاحظهٔ این کتاب و شرح و نظم هم بنده را شایان قبول گویند و از این
منظومات بر حسن ارادت و صفای عقیدت او در خدمت آستان
اقدس اعلای ولیعهدی ادام الله نصرته استدلال نمایند و یقین دانند
که تا ایزد تعالی بدست غیب نهال عشق و بندگی پادشاه و پادشاهزاده
ئی را در باغ خاطر و خیال یکی از بندگان فرو ننشانده و بآب صفا
و اخلاص نپرورده باشد این گونه نتایج و ثمرات از آن بیرون
نیاید که ببوی جهانی معطر و برنگ عالمی منقش بلکه منور کنند و پاینده
و جاوید بمانند و ندانمی که آن حسودان و شریران که علت
آمدن بنده بدین پای تخت و دریافت اینهمه تشرفها و سعادتها شدند
و نگارش و نظم این کتب و رسایل را مایه و سبب آن بداندیشانند
از استماع این اشعار و اطلاع بر این اخبار چه پریشان همی گردد خاصه
وقتی که این ابیات را همی شنوند که گفته است

حاسدم بر من حسد ورزید و من شادم از آن — کآمدم از دشت و هامون سوی باغ و بوستان
او بمیدانست کاز کاشانه ام چون بر کند — سازم اندر سایهٔ سرو بلندی آشیان
حاسدم پنداشت چون بنگاه من ویران کند — جای آبادی نخواهم یافتن اندر جهان
گو بیا بنگر بقصر و کاخ و فر و جاه من — در پناه دولت شاهنشه صاحبقران
حاسدم زین روز نیک من اگر آگه بدی — می نبستی بر کین من بدین زشتی میان
ملک دم خود میجود همچون شغالان زانکه دید — کآرمیدم خوش من اندر سایهٔ شیری ژیان
حاسد مرا کی گمان بودی که من از فر شاه — نعمتی چونین بدست آرم هم اندر آستان
طلعت شاهم همی هر دم فزاید فر و عز — خلعت شاهم همی هر دم فزاید نام و نان
حاسدم میگفت اگر زین خانمان بیرون رود — دیگر او هرگز نخواهد یافت عز و خانمان
خانمان و عز نیک این است کم داد شاه — گو بیا بنگر که از خشم کور گردی ناگهان
آن بدروشی ور چشم بود و این از فر و بخت — گر حسد بردی بدان زین مُرد خواهی بیگمان
حاسدا من بر تو ز ایزد عمر میخواهم که تو — بشنوی اینها و بگذر نشترت باشد بجان
تو ندیدی در همه عمرت ز من جز نیکوئی — نیک اگر بودی نمیکردی بدی بجای آن
هر که بر جای نکوئی بد کند در خلقتش — از سگان چیزی نهان کرده است ایزد بیگمان
سگ نبودی لیکن آن خوی سگی نگذاشتت — تا نکوئی را بنیکی باز بگشائی دهان

عوعوی بیهوده کردی وندانستی که ما / هیچ نندیشد بگردون از علالای سگان

لک میندیش و مباش از من به بیم ای ارکن / شاکرم زان عوعو و بانگ و علالای و فغان

جای من زآغاز روز ایدر نزا بودی که من / ماهم و مه را نشاید بود جز در آسمان

تو سبب گشتی که من از خشم بشادی آمدم / پس چرا اشکر تورا هردم نیارم بر زبان

شکر می گویم تورا از زیر خنده های تو گرد / مر مرا با بخت و دولت هم رکاب و هم عنان

تا بدرگاه شه از خاصان و مخصوصان شدم / در که پیری بدست آمد مرا بختی جوان

هر سحرگاهم دهد شه زر و سیمی بی شمار / هر شبانگاهم فرستد جامه و دارو و خوان

هم وزیران درش با من تمامی نیک خوی / هم امیران برش با من سراسر مهربان

با دبیران همرکاب و با ندیمان همنشین / با حکیمان همرقاب و با بزرگان همعنان

گر بیائی و ز من بشنو اینجا و بمیر / گرچه هر ساعت فزاید عزتی از نو بمان

تا ببینی کاندرین پیرانه سر یزدان مرا / چند خواهد داد جاه و نام و عز بیکران

وز غم و اندوه چو مار کوفته دنبال و سر / جانت باشد بر تن و بر خود به پیچی هر زمان

آه اگر یم بشنوی کز من گدائی میبرند / زی ولیعهد ملک از ری با ذربایجان

نام او فتح و ظفر از روی فال و میمنت
تا بنام او ز من ماند بگیتی جاودان

و بدانکه

در بیشتری ازین اشعار رمزی و سری از مطالب دقیقه
مستتر است و خوانندگان را واجب که از روی
تأمل و تفکر ملاحظه نمایند و بسرسری
نگذرند تا بدقایق و حقایق آن
پی برند و بر گوینده
رحمت فرستند

هذه من کتاب الفتح والظفر

ای رهانیده همه از آتش و از آبها | کشتی ما چند خواهد ماند در گردابها
این چه طراری است کاندر پرده پنهانی و باز | که ز منظرها نمائی روی و گاه از بابها
گه تجلی میکنی بر مردمان از شاخ و شخ | گاه پنهان میشوی در خانه و سردابها
شاهدان گویند کاندر طاق ابروی ما است | زاهدان گویند اندر مسجد و محرابها
یکره آن چوگان زلفت پیش کر قسم بدست | چند در هر سو دوم سرگشته چون طبطابها
تا بت را گونه عناب و طعم شکر است | بس شغبها در شکرها هست و در عنابها
عالمی در بستر امن از تو اندر خواب ناز | من ببوی زلف تو شوریده نیم خوابها
دی یکی میگفت گوئی اوست در شکر نهان | ورنه شیرین از چه می‌گشت این جلابها
گفتم ار این است بر دکان قصابان گذر | ان فراوان لاشها بنگر بر آن قلابها
از ره معنی تفکر کن که جز یک چیز نیست | هم خود است آن کشتها و هم خود انقصابها
جانشان بر داست و هیک گوشتها جان میکنند | نه ازین ساطورها آگاه و نی قصابها
گرچه هم ساطور و هم قصاب و هم دکان همو ست | سه یکی گر نیی از صد روزن این مهتابها
شعر شیبانی همیشه کشربت و توحید را | لب کند تا بازخواند بر اولوالالبابها
کان اولوالالبابها در مجلس فرزند شاه | باز گویند آن معانی را بفصل و بابها

روی

روی دانایان همی گیر سوی تخت اوست | سوی دریا میروند آری سراسر آبها
آید آن عهدی که بنویسند شاهنشاه عصر | کرولیعهدش نویسند این زمان کتابها

هذه من کتاب الفتح والظفر

گر دوست نماید روی بی صورت و پیکرها | من پیکر خود سوزم چون عود بمجمرها
هر چند که من دانم شاهی نبود جز دوست | ره هست بلشکرها در رفت بکشورها
لکن نظری کرد است از منظره با من | کان منظره می جویم پیوسته ز منظرها
جویم گهرش روزی او را بتوانم یافت | یا در صدف شبها یا در دل گوهرها
یا در صف طراران یا در کف عطاران | یا در ورق گلها یا در شم عنبرها
یا در شکن زلفی یا در سر مژگانی | یا در شکم مامان یا در رخ دخترها
امروز به روئی گفتم که مگر اوئی | کاز نور تو میتابند این جمله اخترها
گفتا که نه اویم لیک زو نیک خبردارم | کان را شنو ننوشتست با خامه بدفترها
از دل بدلت گویم رو نیک نگه دارش | کاین راز اگر گوئی بر دار کنند سرها
نه اویم و هم اویم و بی اویم و با اویم | این نکته بسی بهتر از قند و شکرها
گه شاه سرافراز است کان را تو همی بینی | گاهی شده دارا و گاهی است سکندرها
گاهی است مناهیها گاهی است ملاهیها | گاهی است مکدرها گاهی است منورها

گاهی علی و احمد گاهی عمر و عثمان　　گاهی است ملائکها گاهی است پیمبرها
گه جای همی آید از پشت جهان بیرون　　گه جای همی خسبد در پهلوی شوهرها
گر مرد خردمندی پیوسته بدان گرد است　　هم سردی دریاها هم گرمی آذرها
هم کوشش دلالان هم جوشش ابدالان　　هم نرمی خنجرها هم تیزی خنجرها
هر جا که یکی روئی بنماید و ابروئی　　امروز به شیبانی از جا در و معجرها
گفتم به تو لیک این راز در پرده نخواهد ماند　　فرداست که برگویند در نغمه بزمرها
کاین پیر که عمر او از شصت فزون تر شد　　دل در کف وی می گردد اندر پی دلبرها
یک دختر کی او را از راه بدر برده است　　وندر پی او پویان در حجره و درها
پیران بشگفت آیند زین قصه که در عالم　　بینند خلیلی را جوینده آجرها
آن شیخ که بشگفتند ترسا بچه اش دل برد　　این است و تناسخ را باز آمده زین درها
وان دختر ترسائی امروز بزیبائی　　کرده است ورا مشعوف نه نخ نه زیورها
ور زیور یکتائی بر روش بیارائی　　هر شیخ که در شهر است گردند قلندرها
شیبانی ازین دریا کی تن بکنار آرد　　چون کشتی او را نیست نه پرده لنگرها
نی نی بکنار آید زیرا که نمودستش　　مدح پسر خسرو بی غایه معبرها
شاهی که بعز او بالد قلم و افسر　　شاهی که بنام او نازند مظفرها

تا نام ولیعهدی بنهاده برو سلطان　　بر یاد درش گیرند شاهان همه یاغزها

هذه من کتاب الفتح والظفر

نشگفت گلی چون روش هرگز گلستانها　　نه سرو چو بالایش برست ز بستانها
نه زهره چنو تابید هرگز به سپهرستان　　نه شمع کسی بفروخت چون او به شبستانها
هر درد که زو آید بر جان و دل عاشق　　بیچاره طبیبانند در کردن درمانها
باد از لب و موی او هم رنگ بر دهم بو　　تا باغ و چمن سازد پر لاله و ریحانها
پیراهن صبرم را گر کرد قبا شاید　　چون پاره شد از عشقش هر گوشه گریبانها
تا دامن وصل او یکروز بدست آرم　　بس لعل که می بارم از دیده بدامانها
دو جادوی فتانش یکروز بدید آهو　　از شرم دوید زین رو یکسر به بیابانها
دی گفت به شیبانی شیخی ز ره حیرت　　کاین قصه من بنویس در دفتر و دیوانها
طفلی به دبستانی یکروز دل از من برد　　عمری است که می گردم برگرد دبستانها
دستی زد و گفت الشیخ گر من به نهایت او　　از دست برو بر شو این حیلت و دستانها
تو طفل دبستانش دیدی و به نشناسی　　امروز که سلطانی است بر مسند و ایوانها
هر روز با ئینی آن ماه نماید روی　　یکروز چو دیروزش یک روز چو سلطانها
یکروز چو مجنونان یک روز چو محبوبان　　یکروز مسلمان وار یک روز چو رهبانها

یک روز چو شاخ گل بگیرد چو جام مل | یک روز بر آبادی یک روز بویرانها
امروز همی صورت سر برزده از شاخی | کاز طوبی جنانش بشناخته رضوانها
در نیز بهای او خواهی ز بهشت آرند | حوراش خورد ار دامنش ز غلمانها
با اینهمه شیبانی خواهد شنگی شهانش | تا بوسه زند صد بار بر آن لب و دندانها
زیرا که شنیدستی کانها همی خوانند | مدح پسر سلطان در باغ و خیابانها
شاهی که بتقبیل او تبریز چو فرخار است | هر خار که گشته است خرم چو گلستانها
تا نام ولیعهدی بنهاده بدو سلطان | بر بنده کیش آرند شاهان همه اذعانها

هذه من کتاب الفتح والظفر

چون نباشد یار در بالین و در بستر مرا | گو که باشد جای اندر خاک و خاکستر مرا
چون نیارم دیدن آن گوهر دارد لعل او | گو که باشد هر دو دیده پر در و گوهر مرا
ور بانگشتان نتانم سود مشکین چنبرش | گو شم مشکین و بالا باد چون چنبر مرا
ور ببوسم هندوی خال دهان شکرینش | گو نباشد هندو زو نارد کسی شکر مرا
با من ار گوئی حدیث از عارض و بالاش گو | چند گوئی از بهار چین و از کشمر مرا
تو نتانی کردن از چشم و لب او قصه‌ئی | زین سخن از لاله باید کرد و نرجس بهر مرا
من بدست عشق بستم دل بزلف عنبرینش | وان بدست باد بفرستد همی عنبر مرا

باد

باد عنبر بیز و مشکین بوی می‌آید بگوش | گوید آن زلف سیه کرد است پیغمبر مرا
چیست پیغامش که گر خواهی دلت یابد خلاص | مدحتی بفرست از آن شاه مظفر فر مرا
آنکه تا او را ملک نام ولیعهدی نهاد | ملک گوید باز آمد عهد اسکندر مرا

هذه من کتاب الفتح والظفر

گفت نمیرد کسی درج پر از در مرا | تا بعوض بیاورد آن لب پر گهر مرا
مشک تری ز زلف خود بسته میان نامه‌ئی | تا که بدین فسون برد جمله خشک و تر مرا
آمد و زد ز غمزه‌اش ناوک و قاضی لبش | دید سرای بسته در خواند به پشت در مرا
گفت کتاب می‌دهی گفتم نمیدهم | گفت شکر دهم ترا گر بدهی درر مرا
کرد گمان که ساده‌ام میدهم و نمیدهد | تا ندهی نمیدهم ساده مدان و خر مرا
هفتصد این کتاب‌ها بود و بمفت داده شد | سیم بده ز سینه‌ات گر ندهی تو زر مرا
گفت برو که صبحدم آئی و مفت آوری | چون بمیان بسترت یاد کنی سحر مرا
اینک مست و خرمی فارغ از اندوه و غمی | یاد نمیکنی همی از لب چون شکر مرا
چونکه شد آن شکر ترش زود من آمدم بجوش | گفتم ای صنم خمش جان ز تو است و سر مرا
درج درر فدای تو برج قمر بهای تو | گنج گهر برای تو سود تو را ضرر مرا
رونوشت نسخه زین تو داده بود می | آن لب شکرین تو داده بدار خبر مرا

بی خبری بدم ازین بخبری زخویشتن   بی خبری چنین کند خیره و دربدر مرا

بودم اگر خبر که کس داد نمید بحق   داد نکردمی که باد اینهمه شور و شر مرا

بی شر و شور و غوغا ان سوی پسر شوم ازان   چون که نباشدم بری ره بدر پدر مرا

آن پسری که از پدر بگذرد او بعز و فر   هم بسپاه غم رسد از فر او ظفر مرا

هذه من کتاب الفتح والظفر

بستند و گشودند چه درج درر مرا   یک چند بدان حیله ببستند سر مرا

این قوم چه طرار و چه با مکر و فسونند   دل برده و بسته سر و خسته جگر مرا

درج چه و در چه دو سه قصه نبشتم   تا بو که مگر شاه بداند خبر مرا

رفت این خبر اندر همه آفاق و نشستند   خوبان بدل انقصت بوک و مگر مرا

لیکن بدر شاه کسی باز نپرسید   این بستن و بگشودن و سود و ضرر مرا

افسوس برین خشک دماغان که در شهر   بیقدر نمودند چنین مشک تتر مرا

بسیار بگویند دریغا و فسوسا   روزی که نیابند بعالم اثر مرا

دری چو نبات و شکرم سود نبخشید   زی هند فرستید نبات و شکر مرا

کانجا مگر آن قوم بخواهند و بدانند   اندازه رنج و غم و فضل و هنر مرا

نی نی چکنی هند به تبریز فرستش   تا نزد ولیعهد به بینی خطر مرا

بحری

بحری است که مرد گهری را خطر انجات   وانجا بشناسند بهای گهر مرا

هذه من کتاب الفتح والظفر

پیغام داد بوسه آن نوش لب مرا   من شکرم گمان مبر آب عنب مرا

گفتم جواب گر شکرستی چرا چنین   افکنده است عشق تو در تاب و تب مرا

گفتا فزون طلب شدی و تشنه تر شدی   تن در تب است مردم افزون طلب مرا

گفتم بغیر شب نرسد دست من بتو   گفتا رهم نیافت کسی جز بشب مرا

گفتم خطیبها چه برندت بخطبه نام   گفتا که عشر نام بود در خطب مرا

گفتم که تازیانش چه کردند نام گفت   عین الحیات گاهی و گاهی رطب مرا

گفتم اگر طبیب نئی پس چگونه برد   عناب و شکر تو ز دل رنج تب مرا

گفتا طبیب نیستم اما [illegible] کرد   در دل هر چه هست [illegible] ولعب مرا

گفتم برهنه تو همه ساله گفت نی   یاقوت و شکر است همیشه سلب مرا

من جان جان جانم و گر دست کردگار   از بهر رازهای نهان منتخب مرا

گفتم ز رازهای نهان یکی بیار   تا برکند ز دل غم و رنج کرب مرا

گفتا بیا بلب که گویم راز با لبت   کاین راز گفته می نشود جز بلب مرا

چون داد بوسه بر لب من گفت در عوض   پیش آر مدح خسرو خسرو نسب مرا

فرزند شهریار و ولیعهد ملک او   کاورده است مدحش اندر طرب مرا

شاه مظفر آنکه ظفر گفت با لواش	گوئی که می‌کشد بسوی تو حب ما

هذه من کتاب الفتح والظفر

همی چه بندد زلفش بر آفتاب نقاب	همی چه بارد جعدش بلاله عنبر ناب
بگاه غمزه چه بر دل زند ز پیکان	بگاه خنده چه سازد پدید در خوشاب
بماه ماند نی ماه را کسی نشنید	که لؤلؤ لؤلؤ شکرستش بلاله سیراب
دو رشته دُر خوشابش میان شکر و باز	سرشته شکر او با عقیق لعل مذاب
اگر درست ببیند کسی بسوی لبش	چنان شود که تو گوئی کشیده جام شراب
برون نیامده از خانه قصه رخ او	هزار خانه دل بیش کرده است خراب
ز خرمن سمنش هیچ باز نشناسی	اگر برهنه ببینی تنش بجامه خواب
ز پیچ جعد بُنش جانهای بیدلان در پیچ	ز تاب زلفش دلهای عاشقان در تاب
ز آتش رخ و آب لبش همیشه مرا	ز سینه آتش خیزد ز دیده ریزد آب
اگر [illegible] من است از چه باشمش بخشم	دگر نه عمر من است از چه می‌رود بشتاب
مگر شتاب کند تا که زودتر برسد	بموکب ملک کامبخش نصرت یاب

جمال ملک و ولیعهد شاه آنکه بدو

همیشه فخر کند تاج و تخت و کلک و کتاب

هذه

هذه من کتاب الفتح والظفر

رازی که پرده زو شوائیم برگرفت	در پرده ماند و عالمی از وی خبر گرفت
تک پرده بر فشانم از و زانکه آتشی	هست او که در نهفتن آن پرده در گرفت
این نالهای من اثر دود و سوز اوست	کاندر دل و روان و تن من شرر گرفت
ما را جهان بسایه شاه جهان خوش است	وانسایه نیز از سر ما سایه برگرفت
گفتم بمدح او گهر آرم برون ز طبع	طبعم نگفت و دیده من در گهر گرفت
آوخ گر این بخرد لب و کلک من بشعر	از فارس تا عراق بمشک و شکر گرفت
در سایه سایه کرد دریغ از سرم چه غم	فر همای شاه هم در زیر پر گرفت
شاه مظفر آنکه بگاه شکار کار	از بر و پیل و شیر بشمشیر سر گرفت
هر جا که روی کرد سپاهش بکارزار	نصرت علم بدست و ظفر تیغ بر گرفت
درج دُرر فرستمش ایرا که این کتاب	بر فر نامش آینه اقبال و فر گرفت
شاها یقینم آنکه بدست از خدای عرش	عمرش هزار بود و هزار دگر گرفت
روزی رسد که باز بگویند مردمان	آخر پسر بماند و جای پدر گرفت
هم هست مر مرا پسری کان زمان بشعر	گویند کان پدر شد و جاش این پسر گرفت
من گر بمیرم اوست کند جامهای نغز	کت پای و سرش باید در سیم و زر گرفت

یک جامه درج کشت زمدحت زان کتاب   چرخش بفال نامه درج درر گرفت

تک شادزی که چرخ بسی فالهای خوب   بگرفت و فال ملک ترا خوبتر گرفت

هذه من کتاب الفتح والظفر

هر که دل اندر سر زلف تو بست   عهد همه ماهرخان را شکست

دست بباید که بشوید ز جان   هر که بعشق تو شود پای بست

شستش در تابه ببیند عیان   ماهی مسکین که در افتد بشست

هر که تو بیند نکند هیچ عیب   بر من و بر هر که شود بت پرست

مستی من از لب شیرین تست   گردگران از می تلخند مست

راست بدانسان که تو در چشم من   سرو ندارد لب جو نشست

جز کمرت هست که بندد بنیب   جز دهنت نیست که پیدا که هست

دیر بدست آمدی و دامنت   زود نخواهم یله کردن ز دست

پیر که در بند جوان او فتاد   می نتواند دگر از بند جست

نرم بود شست و شود پنجه پست   عمر که بگذشت ز پنجاه و شصت

روت بلب خستم و خواهند گفت   این بهی تازه و تر را که خست

گوی که باد آمد و زد بر بهی   نافه مشکی که بدو در ابدست

یاکه

یا کرشانی است که این روی خوب   در خور تخت پسر خسرو است

الله ملک تاش و بعهد کرد   عهدی با دولت او چرخ بست

هذه من کتاب الفتح والظفر

زلف او بگرفته اندر دست دستم مشکبوست   یا رب این خاصیت اندر دست من یا زلف اوست

چون برم نام لبش از چشم ریزد بر رخ آب   پس بدین معنی دل او سنگ و چشم من سبوست

بر دو پهلویم روان از آب دیده جویهاست   تا نشیند ستم که جای سرو در پهلوی جوست

سرو را ماند اگر بر سرو خورشید است و گل   ماه را ماند اگر مه سرو قد مشکبوست

هر کجا یکبار کردست آن نکو قامت قیام   تا قیامت اندر آنجا از قیامت گفتگوست

کرتی دارد بر می چون پرند پرنیان   پس دل او زانچه معنی سخت تر از سنگ و روست

هر کمانداری که تیرش بگذرد از چشم مور   هر کجا ابروی چشم او بودی ابروست

هر که جست او را بعالم در نماند از وی نشان   ای شگفتی باز او را عالمی در جستجوست

خواست شیبانی شبیش آرد بر خندید و گفت   البته آنمردی که بدهد جان و جانش آرزوست

گفتم این جان بهر آن دارم که در میدان شاه   پیش چوگانش همی اندازم و گویم که گوست

گفت آنشه کیست گفتم آنکه نصرت با ظفر   این برش یکجا و این در پیش شمشیرش دو توست

گفت سلطان مظفر فر و سعید ملک   گفتم آری آنکه شیری شاهزاده از دوست

هذه من کتاب الفتح والظفر

آب حیوان نهفته در دهنت — که دهد عمر جاودان سخنت
یا دم جبرئیل داد نه شیر — آنکه پستان نهاد در دهنت
دست من بوی مشک و لاله گرفت — تا که سائیده گشت بر بدنت
سینه گر چاک شد ز غم چو لبی — بر سازم بچاک پیرهنت
چون تو از جان و دل عزیزتری — تن و جانم فدای جان وتنت
یادت آید که شو دمی بدو دست — آن سر زلفکان پر شکنت
سوی خویشت کشیدم و دادم — بوسه چند بر لب و ذقنت
گفتم این چاه یوسف و دل خویش — می برارم ز چه بدین رسنت
این شگفتی که مار زلف ترا — کس نخواند رسن بغیر منت
هیچکس را بجای حسن تو نیست — جز ولیعهد خسرو زمنت

هذه من کتاب الفتح والظفر

گر آن آراسته رویش بمشک اندر نهان گردد — گر آن پیراسته مویش بگل بر سایبان گردد
غم عشقش جوانان را کند فرتوت چون پیران — وگر پیری ببوسد آن لب شیرین جوان گردد
اگر شاخ زریر ایداری پیش رخسارش — ز عکس روی او در دم چو شاخ ارغوان گردد

وگر

وگر بر مرده افتد پرتو لبهای جانبخشش — مسیح آسا بعالم در همه جاودان گردد
وگر دو مار سیمینش نه دو گویند بر سینه — چرا گیسوی مشکینش بشکل صولجان گردد
وگر رخسار او بینی ز جشت بوستان روید — وگر اندام او سائی دو دستت پرنیان گردد
اگر تیر و کمان خواهی ز ابرو خواه و مژگانش — گر ابروی و مژه دیدی که این تیران کمان گردد
چو بنماید دهان با من گمان من یقین سازد — چو بنماید میان با من یقین من گمان گردد
دهان اوست پنداری گر از شهد دهان باشد — میان اوست پنداری گر از موئی میان گردد
چو او رخساره بنماید ز زیر زلف ابر آسا — مه از خجلت همی خواهد با بر اندر نهان گردد
بباغ ار باغبان حرفی بگل گوید ز بالایش — ز شادی هر کجا سروی است در ساعت چمان گردد
نگاری نارپستان است وگر وصلش بیابم من — بجانم آتش افروزد دلم چون ناردان گردد
ز من دل برد و بوسی وعده دادست او و نگذارم — رود از چشم ار نه عدل شاه او را ضمان گردد
مظفر شاه فرخ فر که زود از فر یزدانی — ز افریدون فزون آید بداد از نوشیروان گردد
ولیعهدیش ازان دادست شاهنشه که بیند — بشرق و غرب گیتی امر و فرمانش روان گردد

هذه من کتاب الفتح والظفر

گل و مشک و شکر درهم سرشتند — خطی بران لب شیرین نوشتند
دو رنگین گونه اش گوئی که بر سرو — شکفته لاله اردی بهشتند

دو چشم مست او هم نیز گوئی
دو آهو خفته در باغ بهشتند

چو بر عارض پراکندند زلفش
ز ظلمت تخمی اندر نور کشتند

خبر بردند با حوران ز حسنش
ز شرم او بهشت از کف بهشتند

چو نقاشان چین دیدند عکسش
بساط نقش مانی در نوشتند

همه خوبان عالم را یقین شد
که پیش روی خوبش نیک زشتند

بخوبی اوست حجت الله اعظم
دگر خوبان کلیسا و کنشتند

گل شیبانی از آغاز گوئی
بمدح شاه و عشق او سرشتند

ولیعهد ملک شاه مظفر
که تار ملکش از اقبال رشتند

هذه من کتاب الفتح والظفر

مرا در دل هوایش ریختستند
ببر بر خاک عشقش بیختستند

نخستین روز در آب و گل من
هوای روی او آمیختستند

دیا گوئی مرا از بحر عشقش
بدنیا بر همی انگیختستند

بشیبانی چرا آن هر دو ابروش
همیشه تیغ کین آهیختستند

نمیدانند که کین خواهان عالم
ز بیم تیغ شه بگریختستند

ولیعهد ملک شاه مظفر
که ملک و دین بدو آویختستند

هذه

هذه من کتاب الفتح والظفر

داد بی کردم و نداد کسی داد
زین سپس از دست داد خویش کنم داد

داد بجائی که داد کس ندهد کس
هر که کند زو ستم رود همه بر باد

مرد خردمند به که خامش ماند
چون نخرد هیچ سود نیست ز فریاد

خامش ماندم شبی ز داد و بشبگیر
داد به نزدیک من پیام فرستاد

لعنت کن داد لیکن این سخن از من
یاد همی کن اگر غمینی اگر شاد

کای عجب این پیشگاه تخت کیان است
کاز که چنین بداد بود و بنیاد

ایوان کاید نشسته گوئی رفت است
قصه پیشینیان نشان همه از یاد

یا خبر پیش دادیان نشنیدند
یا سیر کسروی و قصه بغداد

یا که ندانند رسم داد چه باشد
یا نشناسند هیچ داد ز بیداد

یا که ندانند از پی چه نهاد است
آنکه نخست این بنای شاهی بنهاد

از پی آن این بنا نهاد که گیتی
می نشود جز به آب داد آباد

شاه که او رسم عدل و داد نداند
زود رود ملک و دولتش همه بر باد

ایمنی اندر جهان بعدل و بداد است
هر که جز این جوید ایمنی مبیناد

از صحف انبیای رفته بخوانی
از که احمد گرفته تا بمهاباد

امرداد است و غیر داد نگفتند — گر همه باینده بود یا که آزاد

وید ون آئین عدل و داد بگیتی — نیست مگر خود بدر که ملک راد

شاه مظفر که نصرت و ظفر و فتح — انهمه شاگرد و چتر اوست چو استاد

هذه من کتاب الفتح والظفر

چون پدر شه مرا نداد کسی داد — سوی ولیعهد شه فرستم فریاد

وه که چه فریادها که بهر سوی — بایدم از دست روزگار فرستاد

هم سوی بی سوی چن که هر شب و هر روز — چندین فریاد و داد می کنم انفاد

نغنوم از داد و داد خواهی تا بو — آخر از ایشان یکی مرا بدهد داد

شاه و ولیعهدش ار نه داد دهندم — او بدهد داد من که داد همو داد

آری این داد و داد خواهیم ار اوست — من نه ز دادم خبر بود نه ز بیداد

داد و بجز داد چونکه داد الهی است — من چه ز بیداد و داد میزنم این داد

گاه کشایم زبان و اوش ببندد — گاه ببندم زبان و اوش کشاید

گاه سپادم دهد که داد همی کن — گاه همی داد کردنم برد از یاد

لنگ که بدین داد هم زبان بگشادم — گوئی او بسته بود و هم او بگشاد

چون بگشادم امیدم آنکه رساند — راست بگوشش مظفری ملکی راد

آنکه

آنکه گر او را ملک بخرد ولیعهد — ملک تو کشتی بر آب بودش بنیاد

ایدون بنیاد ملک چون که قاف است — کوست ولیعهد ملک و ملک بدو شاد

گر تو فصیحی جز او بشعر مبر نام — ور تو بلیغی جز او بمدح مکن یاد

در همه فنی حکیم باشد و ماهر — در همه فضلی بزرگ باشد و استاد

اوست کسی کاندرین سر صده از عدل — هر چه خراب است در جهان کند آباد

اوست که گر باشهان کنند قیاسش — هست چو باز سپید و آن دگران خاد

ور بمثل سوی باغ ملک خرامی — شاهان خارند و او صنوبر و شمشاد

ور دگران در شمار آهن و روی اند — او بشمار زر است و نقره و فولاد

تبریز امروز از کفایت رایش — هست چو هنگام پیش بابل و بغداد

تا بجهان قصه هاز بیژن گیو است — وز هنر او و مکر گرگین میلاد

از بد و مکر جهان و چشم بد خلق — او را ایزد همیشه دور بداراد

باد چو خرم بهشت ملک بفرش — تا پس اردی بهشت آید خرداد

هذه من کتاب الفتح والظفر

پیغام داد می بگل سرخ بامداد — کاین رنگ و بوی خوش تو باغ از چه برده

من رنجها کشیده و در خم نشسته ام — واندر زجم شنیده و دستان کیقباد

هرزیر تیغ داده و در زیر پای خلق
بسیار دیده مالش و زان جمله بوده شاد

گر بوی مشک و رنگ زبرجد گرفته‌ام
نگرفته‌ام بمکر ز ره عدل و روی داد

پاداش صبر من بود اینها که در من است
از رنگ و بوی و طعم خوش و سیرت نهاد

گل گفت در نهاد من این رنگ و بوی بود
زان پیشتر که آدمم این نام بر نهاد

آخر نخوانده‌ئی که خوی مصطفی منم
وین خبر که مرتضاش نباشد کسی بیاد

از نقش عشق حق رخ احمد چو خوی گرفت
یک قطره زان ز عرش بخاک اندر اوفتاد

زان قطره صد هزار گل از خاک بردمید
زانها یکی منستم و زود آرم این نژاد

پیغام دادمی که گر این است پس چرا
پاینده نیستی و بریزی همی زباد

گل گفت چون حسینعلی را نماند عمر
من خواستم که عمرم ازین بیشتر نباد

زان رو بعمر کوته من بر مثل زنند
آنان که در زمانه حکیمند و اوستاد

تو خود چرا بجمله مذاهب ستوده‌ئی
جز احمدت که اذن چنین دین بکس نداد

نگشاستم که پرده اسرار بر کشم
احمد نخواست پرده اسرار کس گشاد

او پرده پوش بود و چو من پرده در شدم
این نام نهی و حرمت از آن بر من اوفتاد

ویدون کس ار بپرده خورد من حلالی
ور از برون پرده بدو بر حرام باد

گل گفت پس بباغ بیا تا بزیر شاخ
بر روی من تو آنچه خوری شاه بامداد

پنهان ز چشم مردم و مرغان همی کنند
بر پهلوی و تازی و درویش نوش باد

شاه مظفر الظفر در بسیط خاک
می تاخت تند و پیش در او بایستاد

هذه من کتاب الفتح و الظفر

خرم تن آنکس که بکس کار ندارد
آسوده دل است آنکه دل آزار ندارد

فرخ رخ و فرخنده فر آنکو بعالم
در سر هوس لعبت فرخار ندارد

بسیار بلای دل و درد و غم جان است
شاد آن دل و جان کو کم و بسیار ندارد

ما تاجر عشقیم و ببازار زمانه
عشق است متاعی که خریدار ندارد

شیبانی از آنشب که بخواب آمدش الهام
دیگر طمع دولت بیدار ندارد

چونان که چو کارش همه شد مدح ولیعهد
با هیچکس از خلق جهان کار ندارد

آن شاه مظفر که متاع ظفر و فتح
جز موکب او رونق و مقدار ندارد

هذه من کتاب الفتح و الظفر

هر بامداد کبک دری ناله کند
زان ناله جهان ز اثر و لوله کند

آید ز کوه قافله نوبهار و کبک
خود در رئیس و قاضی و سر قافله کند

تخت آنکه زنگ سیه بسته مادرش
دستار او بکودکی از سر یله کند

هیچ کو زن و پویه و مستی و بانگ او
مانند محرمی که همی هروله کند

شاخ درخت مریم عمران شده است باد … اورا چو جبرئیل همی حامله کند

هر صبحدم که ژاله فرو ریزد از هوا … رخسار خاک را همه پر آبله کند

در جوی آب پیچد چون سلسله بهم … تا پای هر درختی در سلسله کند

پیوسته عندلیب نشسته بشاخ گل … از بی وفائی گل با او گله کند

شبگیر رعد چندان نالد بکوهسار … کافاق را سراسر پر غلغله کند

وان سنگها که سیل بگرداند از جبال … یکسر همه جهان را پر زلزله کند

کو نوبهار کش بنمائیم تخت شاه … تا رنگ و زیب خویش را برسله کند

شاه مظفر آنکه ظفر همچو واعظان … از تیغ او بروزی صد مسئله کند

هذه من کتاب الفتح والظفر

یکی به یثربم ازری سفر همی باید … که در ری ایچ در از دانشم نگشاید

شوم به یثرب تا بو که فضل احمد و آل … مرا بمقصد و مقصود راه بنماید

چگونه امیدم از درد و غم نگاه تن … که هر نفس که همی بر گناهم افزاید

یکی گرایم زی خاک پاک احمد و آل … مگر که رحمت حق سوی بنده بگراید

جهان ز فتنه چو طوفان نوح گردیده … مرا بکشتی نوح التجا همی باید

وگر نشایدم آنجا شدن ز فتنه دهر … شدن بنزد ولیعهد شاه میشاید

شه

شه مظفر منصور آنکه چتر ظفر … ز فر نامش سر بر فلک همی ساید

هذه من کتاب الفتح والظفر

پیوسته دلم دلبرکی نو بکف آرد … و اندوه دگر دلبر با او بگذارد

وین هفته بکف کرد یکی دلبرکی نغز … کور ابد و کف سیم و زر از کف بگذارد

ماهست و چو ماه بمارخ نغز ورزد … کبک است و چو کبک دری ره سپارد

گویند مرا زلف مشکینش ابر است … باور نکنم ابر کجا غالیه بارد

جادوست وزان زی لب او برده سر خویش … تا شکر تر نوشد و باده بگسارد

دهقان شده آن زلف جادوش از آنک … در باغ گل و لاله همی غالیه کارد

او غالیه بر لاله همی کارد و ترسم … کاین تخم دگر سال بنفشه ثمر آرد

صد ره بکند جور که بشمارد یکره … یکره ندهد بوسه که صد ره بشمارد

من دل بسپارم بوی ار او بمن از لطف … آن عکس ولیعهد ملک را بسپارد

آن شاه مظفر که ظفر جز بدر او … امید و پناهی بجهان هیچ ندارد

هذه من کتاب الفتح والظفر

گر ببند اردو سر زلفش کمند … آفتاب و ماه را آرد به بند

زان کمان ابرو که تیر غمزه اش … بگذرد ز آهن چو سوزن از پرند

گر ز چشم مست بر دارد نقاب   می نماند در جهان یک هوشمند
آن نه خال است این که بینی بر رخش   چشم بد راه است بر آتش سپند
بند باید کرد چون دیوانگانش   هر که رویش دید و ما را داد پند
صد هزاران جان بهای بوسه ئی   گر بخواهد کی کند کس چون و چند
دیده شیبانی سپی لبهای او   کاز لبش ریزد همیشه شهد و قند
یاد ولیعهد ملک را مدح گفت   تا سخنهایش چنین شد دلپسند
خسرو عادل مظفر شه که هست   دولتش در بند و نصرت در کمند

هذه من کتاب الفتح والظفر

چرخ کمر دو کمر بکام ولیعهد   ماه نباشد مگر غلام ولیعهد
شاه که شاهان زنند سکه بنامش   سکهٔ شاهی زنند بنام ولیعهد
بادهٔ اقبال و نصرت و ظفر و فتح   هست مگر در سبوی و جام ولیعهد
بارهٔ دولت که سخت تند و حرون است   عاقبتش می کنند رام ولیعهد
دام پی ملک می نهند و ندانند   ملک نیفتد مگر بدام ولیعهد
بخت که اندر زمانه سخت عزیز است   بوسه زد است او مگر زمام ولیعهد
آخر گردد بخت دولت دنیا   دولت ایران باهتمام ولیعهد

فتنه فراخاست تا قیامتی آرد   زود فرو خفت از قیام ولیعهد
نفخهٔ روح الامین و معجز عیسی   هست همه در دم و کلام ولیعهد
بوذر و سلمان شود ز فخر ابونصر   گر برسد سوی او سلام ولیعهد
هم سر و جانش بپا بریزد و فرستد   گرش فرستد کسی پیام ولیعهد

هذه من کتاب الفتح والظفر

دوش مرا بخت از زبان ولیعهد   داد پیامی ز آستان ولیعهد
بخت تو گفتی که جبرئیل امین بود   کامد از اوج آسمان ولیعهد
گفت که شعر تو طعم شهد و شکر داد   دوش چو بگذشت بر زبان ولیعهد
لاجرم ایدون ستایش سخن تست   هر سخنی هست در دهان ولیعهد
من بتو این برهمی بیان کنم و تو   دان که شنودستی از زبان ولیعهد
حیف بود چون تو بلبلی که بنالد   لیک نه در باغ و بوستان ولیعهد
نالهٔ تو چون گرسنگان و جهانی   سیر شده از نوال خوان ولیعهد
گفتم ای بخت خود بدیدهٔ انصاف   بنگر در کار من بجان ولیعهد
من ز پس شصت سال و هیچه اندوه   کم شده خم پشت چون کمان ولیعهد
چون نبودم زهره و توان که برآیم   سوی که قاف بی نشان ولیعهد

رو تو اگر رهبری بدوستی ایدرم … راهبری کن بدوستان و السعید
تا که مگر دوستی ز فتنهٔ ایام … آوردم زود در امان و السعید
گفت که خلق زمانه را ز زن و مرد … چرخ گرفته است در ضمان و السعید
رو تو ستایش کنش که زود برآرد … دیدهٔ خصم ترا سنان و السعید

هذه من کتاب الفتح والظفر

سرو و صنوبر بسر نداشت سمن بر … تو سمن آورده بسرو و صنوبر
مشک پراکنده بلالهٔ نعمان … عود بم افکنده بر آتش مجمر
در شب تاری شکفته داری سوسن … در می سوری نهفته داری گوهر
دام فرو هشته فی بجنت رضوان … دانه پراکنده فی بگوشهٔ کوثر
بادهٔ رنگین سرشته زیطبر زد … سنبل مشکین نگاشته فی بسیمبر
کاخ برویت چو شاخ مرجان رنگین … شهر بمویت چو باغ خلد معطر
خانه بجدت برنگ و بوی چو کشمیر … کوی بقدت بفر و زیب چو کشمر
زان خم جعد سیاه و روی درخشان … وان تن صاف و دل نهفته بد و در
سنبله داری و زیر سنبله پروین … آینه داری و زیر آینه مرمر
کاه خرامش شد زرو باغ بهشتی … کاه سخن کاروان کوهر و شکر

وان دو بنا گوش زیر طرهٔ مشکین … تابان چون در شب سیاه دو اختر
چشمش هر یک چو بچهٔ آهوی مستی … خفته بگلبرگ و تن نهفته بعنبر
پیکرشان نور و ظلمت است و بجز دی … تیر دمدشان بجای موی ز پیکر
آهوی دلبر کراست جز تو که هر دم … از مژه تیری همیر هند بدل بر
تنشان اندر میان تیر و لیکن … تیری سرشان همه خمیده چو خنجر
تیر خمیده به بین که بی پر پران … در دل و در جان همی خلنده چو نشتر
تو لب آب حیات و عشق تو ارتف … دارد عشاق را همیشه در آذر
هر که ظفر یافت بر دو موی سیاهت … فخر کند بر هزار نافه اذفر
وانکه گرفت از لبت ببوسهٔ او کام … کام روا شد چو شهریار مظفر
ان پسر شیر و شیر داده بدو شیر … یعنی از هر دو سوی خسرو صفدر
از سوی مادر شعاع اوست ز خورشید … وز پدر از ماه بر فروزد همی فر
این من از ان روی گفتمت که شنودم … ماده بود آفتاب و ماه بود نر
ورنه پدرش آفتاب و مادر ماه است … ماهی پوسته زیر پرده و چادر
نور گرفته است از آفتاب به پرده … وز پس نه ماه کرده ملک منور
تابی از و باز تافته است بگیتی … روشن از و گشته دین و دولت و کشور

تا به گوئی کی ستاره سعد است … ملک بدو یافته سعادت بی مر

تا فتد آخر بسی ز چرخ و چو هیچ … در فلک سلطنت نتافته اختر

شاید اگر ز آفتاب و ماه ملکش … پیش ستایش کند حکیم سخنور

گر نبدی طبع من فسرده و غمگین … دادمی او را بسی پیام ز افسر

فتح چو زافسر دهد پیام بشاهی … لابد اقبال و نصرتست پیمبر

هر که به پایش برند نصرت و اقبال … ملک بر او بر مسلّم است و مقرّر

باشد روزی که بر نشسته بر اورنگ … خواند این شعرهای بنده ز دفتر

روی کند چون گل شکفته و از لب … گوهر غلطان نماید از دل شکر

باند ما گوید ای چه بود که آن پیر … نشسته بدایدون به پیش تخت من اندر

لیک پسر او کجاست تاش بیارم … جاه فزائیم و عزّ به پیشگه در

حقّی در گنج ماست از پدر او … آن به پسر دادمی بیاید ایدر

میدان تنگ است و باره سخت لنگ … جولان نتوان چنانکه باید در خور

وز اثر فرّ شاه بود که راندم … یک دو سه گامش همی بدین سر و افسر

چشم بد از روی خوب دولت ملکش

دور بداراد کردگار گروگر

هذه من كتاب الفتح والظفر

خم زلفین آن کرد ستمگر … بگرد مه فشاند گرد عنبر

ابا گردای شگفتی نور ماهش … جهانرا همی دارد منوّر

هم از نورش عجبتر گرد زلفش … که گیتی را همی سازد معنبر

همه ره گلستان کرده است از روی … ز گردستان نگر تا بری در

وزین معنی همه دستان و مکر است … به تیر مژه و ابروی کمان ور

بیفکند از کمان یک تیر و گوئی … نشسته بر دل عشاق تا پر

لبش هم جادوئی داند که دارد … بزیر آذر اندر لؤلؤ تر

همان دو چشم او گوئی دو جادوست … ز نرگس برد مانیدست نشتر

خلنده در دل و در جان و هرگز … ز تیر نیشان نگردد هیچ کمتر

همان خال لبش گوئی که هندوست … فرو شد عاشقانرا فتد و بنگر

ولی نشنوده ام هرگز که هندو … شکر نفروشد از یاقوت احمر

تنش در پیرهن چون پرنیانست … که پرده کرده اند او را ابر مر

بر اسب اندر چو بنشسته است گوئی … ز تیغ کوه سر بر کرده اختر

چو بجزاند بمیدان هر که بیند … رخش گوید همی الله اکبر

فرشته آمدست از عرش یا حور   فرستادست غلمانی بایدر
ز نیکوئی چه باشد کو ندارد   که از هر نیکوئی هست او نکوتر
ز خوبی هر چه گوئی کرد کارش   فزون‌تر داده از خوبان دیگر
ولیکن مهربانی نیست او را   کجاش از گُرد خیزد اصل و گوهر
نگارگر دراهرگز وفا نیست   بگردد گرد کم گرد ای برادر
برو دلداری از ترکان بدست آر   که ترک از کرد در هر حال بهتر
که کردان را وفا با کس نباشد   من این را آزمودستم مکرر
ولیکن این سخن آهسته میگوی   مبادا بشنود سالار لشکر
وگر این جامه خواهی باز ماند   بخط رمز بنویسش بدفتر
بدان رمزی که کس او را نداند   نمیتی خواند جز شاه مظفر
ولیعهد آنکه فر شاهیش بود   به مهد اندر چو عیسای پیمبر
ظفر با تیغ او همدست و هم پشت   سخا با دست او هم زاد و همبر
فریدونیست با علم شمویل   ارسطوئیست با فر سکندر
بآسب اندر فریبرزیست با برز   ببزم اندر فرامرزیست با فر
ز حلمش پایه گیرد کوه البرز   ز غرّشش تک ستاند باد صرصر

شکر

شکر باشد چو بر خیزد بگفتار   گهر بخشد چو بنشیند بساغر
بدو نازد همی قرطاس و خامه   بدو بالد همی شمشیر و مغفر
ز رویش نور خواهد ماه گردون   ز خویش بو ستاند مشک اذفر
نه با خورشید باشد زهره همدوش   نه با طبعش بود دریا برابر
بافر فخر شاهان است او را   سری باشد که باشد فخر افسر
از و دولت ستاند بخت و اقبال   بدو ملت فزاید مفخر و فر
همه کردار او نیکو و ممدوح   همه آثار او زیبا و درخور
گشاده بر همه جویندگان راه   فشانده بر همه خواهندگان زر
نکوکاری بعدل او مسلّم   جهانداری برای او مقرر
نیابی همسری او را ز شاهان   بگردی گر همه گیتی سراسر
پدر شاه است و مادر شاهزاده   هم ایشان تا بهفتم پشت از این سر
همیشه تا برین گردون گردان   بتابد زهره و خورشید انور
ز روی نیک او چشم بدان دور   بهر کاریش یزدان یار و یاور

هذه من کتاب الفتح والظفر

اگر نیست عنبر در آن زلف دلبر   چرا بوش دارد هوا را معنبر

وگر چشمه نور نبود جمالش چگونه کند عالمی را منوّر
دو آهوش خفته است در زیر سنبل سی استاره گرد است پنهان بنگر
همان سنبلش بر سر ماه روشن همان شکرش زیر یاقوت احمر
ببالا تو گوئی که سروی است یازان اگر سرو دارد ز مشک و سمن بر
هم ایشان بعارض چو ماهی است تابان اگر ماه روید ز سرو و صنوبر
ز نجاده روید همی مشک و سوسن در آئینه دارد همی روی مرمر
یکی چشمه دارد از آب حیوان که در چشم عاشق زند آبش آذر
لب چشمه یاقوت و لعل بدخشی بگرد اندرش سوده مشک اذفر
ز عیسی وز او عالمی گشته احیا ز عطار و گیتی بدو شد معطر
کسی کو بر دارد اینگونه ترکی ز کشمیر خواهد نه خلخ نه کشمر
شه گلرخان است ازیرا که دارد کلی ایزدی بر سر از مشک افسر
هم از عاشقان گرد بر گرد کویش ز پیر و جوان لشکری هست بی مر
ابا اینهمه لشکر و فر و خوبی بپای ولیعهد سلطان نهد سر
خداوند ایران و فرزند خسرو کز و خسرو ایرا فزاید همی فر
ظفر بنده و فتح کمتر غلامش بکنیت ابوالفتح و نامش مظفر

ولیعهد

ولیعهد از آن شد که از هر دو جانب بشاهان کشاند همی اصل و گوهر
چو کیخسرو او را نژاد است نیکو هم از سوی باب و هم از سوی مادر
بشاهان برش فضل چندانکه گوئی ابر امتی فضل دارد پیمبر
ببالد بدو تاج و دیهیم و ایوان بنازد بدو گرز و گوپال و مغفر
ز همسنگ حلمش بود کوه ثهلان ز همراه عزمش رود باد صرصر
بمنظر بخورشید ماند ولیکن همی مخبر او نکوتر ز منظر
بجنبد همی دفتر از شوق نامش چو خواهی که مدحش نویسی بدفتر
بدو تازه گردست دیگر زمانه جمال فریدون و فر سکندر
برابر نگیرند با او شهان را بخورشید نبود ستاره برابر
همانند او در بشر نیست شاهی فرشته است گوئی بخوئی و مخبر
خبرهای نیکوئی خلق و خویش فرستند شاهان ز کشور بکشور
که داوری چون همه عدل ورزد ازیرا اش یار است یزدان داور
مرا جز به یکبار در درگه او نبوده است روی و سرم خاک اندر
ولیکن ز روی کرم رای پرسش بپرسید زین پیر مسکین مکرّر
از و نیست پوشیده کاین چرخ گردون چگونه مرا برگذشت است بر سر

ازانگه که از ری شدم زار و گریان　　الا تنگ که باز آمدستم بایدر
سی و هشت سال است دیگر وز بر من　　به نیکی بگشت این سپهر مدوّر
اگر در سفر بخت بر من همی غم　　وگر در حضر بخت بر من همی شر
وگر بر سریرم برآورد گاهی　　وگر برنشاند روزی بمنبر
نه در نظم نظمی نه در نثر نثری　　نه از فضل فضلی مرا شد میسّر
همیدون که سالم ببشت و بگیتی　　بتر هست هر روزم از روز دیگر
نه پیران هم ای چرخ رحمت نیارد　　زهی سخت دل پر بیاری ستمگر
ازین چرخ بدکاره ترکس ندانم　　ازین جمله مخلوق یزدان داور
ازانش تفو میکند مرد دانا　　که داند تفو را جز او نیست درخور
تفو بر تو ای چرخ و بر آنکه بندد　　دل اندر تو و کارهای تو یکسر
نگه کن که ز آغاز تا ایدر از تو　　چه رفت است بر هر که داد او تو را فر
نه هیچ انبیا بوده اند از تو ایمن　　نه هیچ اولیا خفته اند از تو بی خر
نبا کاوس از آنکه بگسسته ای دل　　نبا طاوس از آنکه برکنده ای پر
نه جمشید ماندی نه ده اک تازی　　نه بلقیس و نه هدهد نامه آور
بدبختا که گر دستی ای چرخ فردا　　چه عذر آوری پیش دادار محشر

ببرد

ببردم بدینگونه بدانچه کردی　　بویژه ببرد ادیب سخنور
نخستین ز فردوسی آیم که او را　　بگذاشتی تا دهد رنج او بر
همان نام محمود ماند ی بزشتی　　ابا آنهمه نعمت و فرّ و لشکر
ودیگر بمسعود بن سعد سلمان　　رسید از تو بس رنج و اندوه بی مر
چو شاعری فحل و میری فره را　　ز گل کردیش بالش از خاره بستر
همان نام شاهان عصرش بماند بی　　بنیحتی قلب و بزشتی مخبر
نه دیگر بشیبانی از گاه خردی　　نبودی مگر کینه جوی و ستمگر
بدین کارها شاید ار بر تو باشد　　همه لعنت از کردگار گروگر
بامروز و فردات یزدان بپیچد　　چو طومار بر دوزخ اندازدت در
کر ایزد نه بر خیره کرد انجهان را　　مگر از پی عدل و پاداش و کیفر
اگر بد کنی بد بری گرچه چرخی　　که هم رشته آخر در آید بچنبر
چرا می نیاموزی ای چرخ گردون　　نکوئی ازین خسرو دادگستر
که زو چشم بد دور و بر فرّ و عزی　　که خواهد دهد ایزدش خوب و درخور

هذه من کتاب الفتح والظفر

شبگیر فراز آمد نزدیک من آن دلبر　　می ابگرش بهدل اش باقرش همبر

چشمش همه سحرآمیز جعدش همه عنبربیز | شیرین لب و شورانگیز سنگین دل و بی‌میز
گفتی ز سر پیکان کردست همی مژگان | کز جان بگذشت آسان تیر مژه‌اش بی‌گز
وان زلف بر خساره پیچیده چو جراره | آبر دل بیچاره بی نیش زند نشتر
افروخته شد خرگه از عارض او ناگه | زین روی شد اندر که بگیر سپه و لشکر
آمد سپه از هر سو از بهر نظاره او | واو گرد همی گیسو بر روی سیه معجر
لشکر ز بر خرگاه از بهر نظاره ماه | بر روی هم بسته راه صف در صف و سر در سر
نادیده نکو رویش دلها همه شد سویش | گفتی که نکورویش دلبند شده و دلبر
مهرش سوی جان تاخت جان خانه بدو پرداخت | حقا که نخواهد ساخت آرامگهی دیگر
تن جا که جان به جان بر حق جانان به | وین گر نشود آن به کز مهر بپیچی سر
بنشینی و بطرازی مدح ملکی رادی | کز ماه فلک بگذشت در منظر و در مخبر
بوالفتح مظفر گوست شاهی که خدای او را | بخت از ظفرش سازد و فتح کند افسر

هذه من کتاب الفتح والظفر

گر گل سرخ دهان کرد پر از سوسن زر | این گل سرخ که پر سوسن مشکست نگر
زلف او مشک همی ساید بر عارض او | سوسن مشک نماندست بر آن عارض تر
سوسن مشک عجب نیست چو گر مشک ساید | تو تعجب چه کنی خیره درین کار نظر

کار

کار از زلف سیه دارد و از وی پیچید | که ببردند بدستان دلم از دست بدر
من غلام خط مشکینش که گویی سنبل | فوج موران را بر آینه افتاده گذر
سرو را ماند نی سرو که دیدست که بود | لبش از شکر و یاقوت و رخ از شیر و شکر
من بر آن شیر و شکر شیفته دارم دل و جان | شیفته بر شکر و شیر که بودست دگر
من که تا دیده‌ام آن خال بر آن گوشهٔ چشم | جانم از چشم بیفتاده و حالیست دگر
پیش آن خال چه حالست ندانم که مرا | جان همی پیچد اندر تن و عقل اندر سر
هر بروزی دو ره گرد چو ترک ارچی تا | تا که ناگاه همی تازد از خانه بدر
چه برد دل چه کند مات که را ما همه را | همه ماتیم و مر ما تی از آن جمع بتر
یاری این بار که از خانه همی تاخت برون | تو پذیره شو و از منش بگو ای دلبر
چه بری رنج که مانهات بشطرنج کنی | ما در آن رخ همه ماتیم برو رنج مبر
ور بری رنج در آن بر که مگر پیش کنی | پسر شاه جهان را تو بجو شیفته‌تر
آن مظفر فر فرزانه که اندر همه کار | درگذشتست بصد مرتبه از جد و پدر
پدرش شیر شکارست و شگفتی نبود | کاین پسر گردد از فر پدر شاه شکر

هذه من کتاب الفتح والظفر

باغ فرخنده و فرخنده‌تر از باغ بهار | دشتها پر گل و گلها همه چون عارض یار

غنچه در خنده و بر خنده او گرید ابر
ابر در گریه و بر گریه او خندد بهار

کبک در قهقهه و رقص کنان بر سر کوه
رنگ در هر وله و پای کشان بر کهسار

باد در دشت بهر سوی وزد غالیه بوی
آب در جوی بهر مرز دود سلسله وار

طاوسان بال برافشانده و دنبال بسر
بال و دنبال همه پرشکن و نقش و نگار

قمریان بانگ برآورده و با نگ همه را
بصد آهنگ جواب آرد از شاخ هزار

می خرامند تذروان بخرامی خوش و خوب
گرد بر گرد درخت گل و در زیر چنار

وان گرازان و گرازیدن بر سبزه و گل
زنخیانند بباغ و چمن اندر رفتار

وان خجسته که دهان ساخته پر سوده مشک
کودکی هست بباغ آمده از چین و تتار

گلبنان از دو سوی حوض صف کوی راست
حوریانند بگرد لب کوثر بقطار

وانچه عطر که در باغ برافشانده نسیم
بی زر و سیم تو گوئی که شده است عطار

چون گل سرخ چنان فربه و بی بیم شکفت
آن گل زرد بگوئی که چرا شد بیمار

کمرا نرا بدل و جان چو منش رنجی هست
که نتاند کند آن رنج بمردم اظهار

در دل و جانش همی پیچد و زان روی نزاست
بر تن و رنگ بدینگونه همی زار و نزار

وان بنفشه که سر خویش برافکنده به پیش
سخنی تلخ شنیده است همانا ز بهار

چه شنیده است شنیده است که با آن خطر
آن به آید که بنفشه نزند در گلزار

پیش

پیش آن سوده عنبر که بر آن برگ گل است
نه بنفشه که همان سنبل تر هست بکار

گر چنین است بهارا گل سرخ بگوی
گر ترا هم نبود قدر بر آن رخسار

به سمن هم خبری از تن آن ماه بده
سرو را نیز ز بالاش حدیثی بگذار

نیک اگر خواهی هر نقش و نگاری که تراست
پیش اندام و رخش جمله حقیرند و فگار

بهتر آنست که هر زیور و نقشیت که هست
چون بباغ آید در پاش کنی جمله نثار

گو از آنها بتو بخشد و بهتر ز همه
غزلی چند بمدح ملک شیرشکار

آن مظفر فر فرزانه و فرزند ملک
که فروزنده تر از شید بود در که بار

پدر او را نه به بیهوده ولیعهدی داد
کز دو سو شیر نژاد آمده و شاه تبار

هذه من کتاب الفتح والظفر

بخت است یار من که ولیعهد شهریار
از شاعران بشعر مرا کرد اختیار

انشا نویسی که بماند بحضرتش
در یاد بود بنده کی من به یادگار

مملوک شاه بودم و کنک ملک او شدم
ملک پدر رسد به پسر نیک هوشدار

دردا و حسرتا که به پنجاه و هفت رفت
عمر عزیز و فضل و هنر کاسد است و خوار

ورنه یکی کتاب نوشتم بمدح او
در نظم و نثر پر در و یاقوت شاهوار

تا خود بجای تاج نهادند بر سرش
از روی عز و فخر ملوک بزرگوار

آری سزد که تاج سر خسروان شود   هر نامه کان کنند بنامش همی نگار
وین انتخاب هم که بفرمان و حکم اوست   آن را بجان خرند حکیمان روزگار
هم حرز بازوی ملکان هست کاندروست   نام شه مظفر منصور نامدار

هذه من کتاب الفتح والظفر

ساری بچمن آمد و شد باز نوا ساز   برخیز و به چنگ بچنگ اندر و بنواز
در باغ چو گل باز همی جامه کند سرخ   بی جام می سرخ در باغ مکن باز
خورشید که آغاز دمیدن کند از کوه   برخیز و کن ایماه بمی خوردن آغاز
تا شام ز شبگیر قدح نوش و قدح گیر   زاندوه سبک کن تن و از باده گران ساز
وز باده دیرینه چو پرداخته شد خم   جان را ز غم و اندوه دیرینه بپرداز
با رود همی باش بهر رودی همدم   با باده همی باش بهر بادی دمساز
آن باده که گر قطره از آن بخورد کبک   پیوسته نهان گردد از هیبت او باز
روباه اگر زو بکشد جرعه از کبر   با شیر نخواهد که شود همبر و انباز
گر پشه نشیند ز بر دن سوی خم او   عار آیدش از کبر که با پیل کند آز
گوئی که همی آب عقیق است که بگزد   روزی که فرو ریزی از شیشه بجاز
زین باده دو سه جام فرو نوشم و گردم   با رود بمدح ملک راد هم آواز

آن

آن شاه مظفر که ظفر از قرانش   مانند هما بر سر کلک است بپرواز

هذه من کتاب الفتح والظفر

سحر که ناله بلبل به پالیز   بر آهنگی خوش و نغز و دل آویز
چنان شیرین که پنداری تو شاپور   بشکر می‌برد پیغام پرویز
زمین خرم تر است از تخت خسرو   چمن رنگین تر است از زین شبدیز
چه خوشی خیز کایدون می حلال است   بویژه از کف حوری دل آویز
بچهره آفت خوبان خلخ   بعارض فتنه ترکان خرخیز
جمالش دلبر و زلفش دل آرام   لبانش لعل و گفتارش شکر ریز
دو جعدش عود سای و عنبر افشان   دو زلفش مشک سای و غالیه بیز
چنین باید بتی ایدون که آید   ولیعهد ملک از شهر تبریز
سر شاهان مظفر آنکه فرقش   گذشته است از فر پرویز پرویز

هذه من کتاب الفتح والظفر

گرفت عنبران سر زلف معنبرش   بر ماه چیست پیچه آن گرد عنبرش
یا کاروان چین شب از آن زلف برگذشت   بر برگ لاله ریخت همی مشک اذفرش
از مشک اگر کمند ندیدی بگرد ماه   بنگر بروی او و بدان خط دلبرش

کر نرگسش بغمزه دلم می خلد چه باک — مرهم نهد بر زخم دل آن شکر ترش

الماس گون شدست سرشک کی که هیچ — دستی نیافت است بیاقوت احمرش

چو نانکه میدهد سخنش طعم شهد ناب — هر کس که لب نهاد بر آن شکر ترش

صد روز از برش بتوان لاله چید و گل — یک شب کسی که تنگ گرفتست در برش

یا حور زاده استش از آغاز کودکی — یا خود بشیر حور به پرورده مادرش

ور آن نزاد و اینش چنین پرورش نداد — در روی و لب بهشت چرا هست و کوثرش

یا نه که اوست بچه خاتون شهر چین — خاقان غلام داده بشاه مظفرش

فرزند شهریار و ولیعهد او که ملک — نازد همی بر تیغ و بکوپال و مغفرش

هذه من کتاب الفتح و الظفر

بشستم آمده در شست بزناهی شیم — مهی که روش بهشت است و هر دو لب تسنیم

دهانش کوثر و بالاش بهتر از طوبی — رخش فرشته و مویش بسان دیو رجیم

دو زلف چو کمان باز بشب لای کوی دل است — دو لعل شکرینش شفای جان سقیم

ز روی زنده همی مرده میکند بفراق — ز موی مرده همی زنده می کند بنسیم

گهی نماید اعجاز عیسوی بدو لب — گهی نماید از زلف معجزات کلیم

چو لب بجسم نهد او بر مثال عیسی هست — که زنده ماکند از پشت عاشقان ز آن سیم

هم

هم اینچنین ز سر زلف جیمها دارد — که صد هزارش جان بشیفته است بر هر جیم

بزر و سیم نخرید میم و جیم کسی — بمیم و جیمش من زر همی فشانم و سیم

نسیم و زر که بتسلیم جان اگر گوید — بجان او که هم اندر زمان کنم تسلیم

ندامتی که من از عمر در جهان دارم — هم آینکه او بجوانی چرا نبودیم

کنون بهی سجده است او و من بشصت و یکم — از آنکه او شود از من ملول دارم بیم

چرا که صحبت پیر و جوان نیاید راست — کجا جوان بود از پیر در عذاب الیم

اگر چه پیر چو در صحبت جوان افتد — چنان بود که گنه کار در بهشت نعیم

امیدم آنکه مرا وصل او جوان سازد — که این شگفت نباشد ز کردگار کریم

که بعد شصت و یک از وصل دوست بیاشانی — جوان و تازه و زیبا شود چو عهد قدیم

وصال دوست جوانم کند و گر نکند — جوان و تازه کند مدح شاه هفت اقلیم

ابو المظفر شاه مظفر آنکه ظفر — همیشه هست بهر جا که چتر اوست مقیم

هذه من کتاب الفتح و الظفر

یک امروز با می گساران شویم — ز مشکوی تا جویباران شویم

که از سایه شاخ بر شخ رویم — که از شخ سوی شاخساران شویم

پیاده خرامیم از ایدر بدشت — ابر اسب شادی سواران شویم

لب رود جوییم و آواز رود   ابا چنگ و نی می‌گساران شویم
چو ناکام گیتی بباید گذشت   یک امروز می کامکاران شویم
چو بر باد خواهد شدن هر چه هست   همان به که با باده خواران شویم
نه مان شهر پاینده ماند نه یار   اگر خود همه شهریاران شویم
قضا ناوک رستم است ار چه ما   چو روئین تن اسفندیاران شویم
چه امروز باید بباده گذشت   بجام می انده گذاران شویم
سپس مدح شاه مظفر کنیم   بنعتش همه غمگساران شویم
ولیعهد سلطان که ما را سزد   که بر جودش امیدواران شویم

هذه من کتاب الفتح والظفر

آمده ام که از لبت قند برم شکر برم   نامده ام که از تو من قصه برم خبر برم
نامده ام که جان و سر پیشکشت کنم ز دل   ورنه پذیری این ز من پیش کسی دگر برم
آمده ام که جان دهم نامده ام که جان برم   آمده ام که سر نهم نامده ام که سر برم
عهد ببستم از ازل با لب تو بدوستی   گرچه رود سرم که من عهد لبت بسر برم
نامه مشک تر منم نزد خطت به تنگیی   نامده ام که از خطت نامه مشک تر برم
باغ تویی و گل تویی چرخ تو و قمر تویی   پیش تو کی سزد که من نام گل و قمر برم

لاله تویی و راغ تو شمع تو و چراغ تو   امن تو و فراغ تو من ز تو کرّ و فر برم
با رخ تو چگونه من یاد ز کاشغر کنم   با قد تو چگونه من نام ز کاشغر برم
بوی بهی بود ترا رنگ بهی بود مرا   آن بده و بگیر این تا ز تو درد سر برم
درج درر دهم ترا تنگ شکر دهم ترا   گر بگذاری از لبت دُر برم و شکر برم
در بدر و شکر ترا می نتوان فریفتن   چامه مدح شه دهم تا ز لبت درر برم
شاه مظفر آنکه من فتحم و در زیر چتر او   گر بروم چه پی برم فتح برم ظفر برم

هذه من کتاب الفتح والظفر

ای ماه ز بس مکیدمش من تنگ شکر دارم   در تنگ شکر هم نیز یک درج درر دارم
من درج درر کردم هم تنگ شکر کردم   بشنیده و خشمین است زین کار خبر دارم
من این دو از آن کردم تا ناز کند کمتر   زیرا که من از لبهاش صد خون جگر دارم
زین پس که همی داند نازش نرود از پیش   آهسته همی گوید من چیز دگر دارم
چیز دگرش را هم چیز دگری آرم   من مرد هنرمندم صدگونه هنر دارم
در جامه گر او پنهان گلبرگ طری دارد   من نیز درین جامه صد مشک تتر دارم
در سینه گر او گوید دو حقه سیمستم   من نیز بجیب اندر صد بدره زر دارم
ور او دو بهی دارد در شاخ گل پنهان   بوسیدم انارا زان بر دو خبر دارم

این هر دو گرفتستم و اکنون بکف دستم   از هر دو نشانیها از شیر و شکر دارم
ور آید و می گوید امروز منم سلطان   کز لشکر نیکوئی صد گونه حشر دارم
من نیز همی گویم کز فر ولیعهدش   با نصر همی نصرت با فتح ظفر دارم
شاهی ملکی میری کو را فلک دولت   گوید که من از فرقت صد شمس و قمر دارم

هذه من کتاب الفتح و الظفر

شنیده بودم صیّاد دانه دارد و دام   ولی نه دام ز ریحان و دانه از بادام
چو دانه باشد بادام و دام از ریحان   چگونه مرغ دل ما نیوفتد در دام
به دام و دانه نه بس می کند که از لب و زلف   پی فریفتن دل همی دهد پیغام
ز مشک میدهم آن را که دل سپرد بمن   زگاه شام همی تا دم سپیده بام
چه مشک مشکی بر ماه تام بسته نقاب   چه می میی که ز یاقوت سرخ دارد جام
نه بس همین می و مشک است گز دهان و برش   بدر ناب گهر بخشش و نقره خام
بدین فریب و فسون هیچ دل نخواهد ماند   که گر ز وحش بود زود وحش او نسازد رام
چگونه کس دل خود را از و نگه دارد   که او به تیغ و بدارکف بر دل آرام
کسی از و شود اندر نگاه دارد دل   مگر کسی که دل از روی دارد و ز رخام
اگر چه عشق اگر در رخام و روی افتد   نه از رخام اثر نه ز روی ماند نام

کی

کسی بدو ندهد دل که هست جان و دلش   چو من رهین ثنای خدایگان انام
ابو الفتوح مظفر شه ابن ناصر دین   که نصرت و ظفرش بنده اند و فتح غلام
از آنگهی که ولیعهد کرد شاه او را   بعهد شاه همی فخر می کند ایّام
جهان جمال فزاید چو او نماید روی   سخن کمال پذیرد چو آید او بکلام
فزوده ملت از فر او شکوه و جلال   گرفته دولت از رای او قوام و نظام
اگر بپرسی از بهترین کسی بجهان   بعلم و دین همه عالم ازو دهند اعلام
مسلّم است که اسلام به ز هر راهی است   بسوی حق و به این راه اوست در اسلام
رهی که رهبر او مصطفی و آل وی اند   رونده ایمن و آسوده است از دد و دام
خدای عرش هم از عرش خود نظر دارد   بدان کسی که بدین ره همی سپارد گام
هم اندرش نشاند بجنب ملک مقیم   همش بدانجا سازد بباغ خلد مقام
بمیرسیش نه لیکن به پاک دینی او   فرشته میدهدش از خدا درود و سلام
پیمبرانش هم از زیر عرش هر شب و صبح   بنیکوئی و سعادت همی دهند پیام
بدان حدیث که گویند هر کسی در حشر   همی رود پی آنکس که او بر اوست امام
بجز او پی شیر خدای خواهد رفت   دگر کسان پی هر نا سپاس و نافرجام
همیشه تا علوی بهتر است از اموی   چنانکه مذهب خاصان نکوتر است از عام

بعام و خاص جهان شاه باد حشمت او / چو آفتاب فروزان بر آورد اعلام

هذه من کتاب الفتح والظفر

بماه آذر اندر کف چه باید آب آذرگون / که بفسرد ز آب و آذر اندر فرغ و کانون
چو کوه و شیخ خرد سنجاب می پوشند اندر بر / چرا شاخ ای شگفتی جامه از تن میکشد بیرون
بکام اندرش پنداری نفس بفسرده از سرما / هزار آوا کجی نارد سخن داد از دهن بیرون
بگونه لاله باید داشت ایدون آبی اندر کف / که گونه گیرد از عکسش هزاران رنگ گوناگون
هم از سرما بباید آتشین آبی بجام اندر / که اندر باشد از زهره کرده گرم در گردون
درفش کاویانی بد درخت از بار و برگ گل / چنان چون بوستان خرمتر از درگاه افریدون
چنان کایدون ز هر سو برف شد ریزان میان تختی / که گوئی شیر می دوشند از پستان بریان
ز کرباس سفید ایدون جهان یک پیرهن دارد / که غارت کردش آن چندین لباس اطلس و کیمون
چنان گشته است گیتی کاندرو حیران فرو ماند / روان بوعلی سینا و جان پاک افلاطون
کجا شد آنکه باغ و راغ بد پر دیبه ششتر / کجا رفت آنکه بستان بود همچون صحف انگلیون
نگارینا اگر حال جهان دیدی دگرگون شد / مدار اندوه که خواهد گشت باز این حال دیگرگون
دم روح الامین باد نوروزی بغبیره وزی / درختان را چو مریم سازد آبستن بیک افسون
همان عیسی صفت باد بهار و ابر آذاری / دهد این مردگان را زندگانی در گه هامون

تو ایدون جام می برگیر و منزل در شبستان کن / گلستان کن شبستان را بجام و عارض گلگون
سپس بشنو چنان کز بلبل اندر گلستان نغمه / ز شیبانی مدیح شاه فر افزای عز افزون
ولیعهد ملک شاه مظفر آنکه نصرت را / کند شمشیر او پیوسته با فتح و ظفر معجون
نه ثهلان است او علم و عزم او سنگین تر از ثهلان / نه جیحون است وهم و سود او افزونتر از جیحون
بهر جا رایت او آیتی از معدلت پیدا / بهر جا فر او گنجی ز فضل و مکرمت مخزون
صدف گوئی بنام او دهان خویش بگشاید / که آب ابر گردد در دل او لولو مکنون
ازو گیرد زمانه فر و دولت عز و دین آئین / وزو جویند شاهان پادشاهی را همی قانون
وگر بودی ازو قانون گرفت ادریس پیغمبر / چنان کاندر که ادریس ازو قانون گرفت ایدون
زمین را آسمان سازد بفر طلعت فرخ / جهان را ایمنی بخشد به یمن طالع میمون
ظفر بر سایه چترش تو گوئی عشق می ورزد / چنان چون گشته بر شمشیر او نصرت همی مفتون
نهنگ اوبار و شیر افکن ز شاهان گیتی عز او / که سیحون را کند صحرا و صحرا را کند سیحون
همه لعل است پنداری که هامون ز تیغ تیزش / پلنگ و شیر را انجا بغلطاند همی در خون
بخاتون گر نماید نقش شمشیرش همی خاقان / بزاید بچه با شکل شیر نر همی خاتون
همی تا در بهار آید بباغ اندر گل سوری / همی تا در خزان پوشد سپهر از ابر بوقلمون
خزان او بهاران باد و در دستش می سوری / سپهرش بی چه و چون بنده باد از ایزد بیچون

بده من کتاب الفتح والظفر

من پیرم او جوان و ازانم همی غمگین | کز فصل مهرگان بر مد ماه فروردین
شرمنده ام همیشه به نزدیک او ولیکی | پیر از جوان بود همه کارش شرمگین
هرچند او دریغ ندارد ز من دو لب | لیک ایدریغ سست شدم و لاله چین
صد بوسه میبرم که نهم بر دهان او | از ضعف و سستی افتد یک نیمه بر زمین
واکنون که قامتم چو یکی حلقه شده است | آن خوبتر که از لب لعلش کنم نگین
بر من چنانکه شیر بر آهوست چیره زانک | من سست و ناتوانم و او فربی و سمین
منت خدایرا که مرا هسم درین جهان | خانه بهشت کرده و همخوابه حور عین
لیک ای شگفت قصه شنیدم که در بهشت | گردد جوان چو پیر بحوری شود قرین
من چون قرین حور و سرایم بود بهشت | هان ای جوان بگوی که پیرم چرا چنین
من پیرم او جوان و بس افسونها خورند | پیران چو بنگرند جوانان نازنین
دوش آن تنش بدیدم و چشمم نداشت نور | پنداشتم که هست مگر تل یاسمین
گفتم بر آن بغلطم و بوئی برم از آن | کز یاسمین شگفته شود خاطر حزین
دو گوی سیم دیدم و صد غنچگان تنگ | بر گرد گویها به بسیار اندر و یمین
گفتم نه تل یاسمن است این مگر که هست | میدان گوی بازی سلطان راستین

شاه

شاه مظفر آنکه به تدبیر و رای او | آراسته کرد کار همه کار ملک و دین

بده من کتاب الفتح والظفر

سرو بالای من آن فرخ رخ فربه برین | ناز اگر دارد سزد کو هست ماهی نازنین
از رخش گوئی عیان گشته است ماه و آفتاب | در لبش گوئی نهان کرده است شیر و انگبین
می کنند از دلبران فربه چنان قصه ها | لعبتی فربه چنین نشنیده باشد کس چنین
لیک چین هرگز کسی بیند چنین از چینیان | دلبری لاغر میان و لعبتی فربه سرین
گر میان لاغرش لاغر شود در دل گمان | و ز سرین فربهش فربه شود در جان یقین
قامتش گوئی بسروی راست میماند گر گرد | پای تا سر باغبان پنهان ببرگ یاسمین
گر ندیدی خرمن نسرین و گل در بوستان | در شبستان نگار من رو و او را ببین
ور همی خواهی که از گل صوت بلبل بشنوی | گوش کن تا بر تو خواند مدح شاه راستین
آنکه در مهدش پدر نام ولیعهدی نهاد | تا جهان در عهد او شد خوشتر از خلد برین
هم ز رای او همی شاهنشهی گیرد جمال | هم ز تقدیر او همی بر آسمان نازد زمین
دولت و دین را فزاید فروغ کاندر جهان | خسروی انگشتری باشد ولیعهدی نگین

آفرین باد ابر آن فرخ فر فرخ جمال
کآفتاب از چرخ میخواند بدو بر آفرین

هذه من کتاب الفتح والظفر

از چه بهشت میروی وز چه سفر کنی چنین — خیز و ببوستان بیاب کمر و شمن ببین
شاخ درخت نسترن زهره نماید و پرن — آب بجوی بشکن بشکن چون سر زلف عنبرین
آهوی مشک سبزه جو بر لب مرز و طرف جو — مشکین می کند سر و رنگین نمیکند برین
لنگ بکوه بر چمان لاله گرفته در دهان — پاش چو شاخ ارغوان سینه چو برگ یاسمین
ابر چو مرد محتشم دست گشاده بر کرم — شاخ کند پر از درم دامن و جیب و آستین
خوش بچمند رنگها گرد بگرد سنگها — وان رمه پلنگها هیچ نشیند در کمین
وان گله گرازها جمله چمان بنازها — یک بدگر برازها سخت نکو و نازنین
زیر درخت سروها خفته بهم تذروها — راست بسان پروها از بر چرخ هشتمین
با همه خرمی جهان هست چو جان همی جهان — ای تو به از جهان و جان خیز و بیاره نشین
صبح بدشت و راغ رو چاشت بکشت باغ رو — در شب با چراغ رو روی گل و سمن ببین
چون گذرد جهان چرا ما و تو خفته در سرا — غم خوری و بغم مرا خرقه دری و پوستین
خرقه و پوستین مدر عقل نکوب و هش ببر — خیز و بباغ بر گذر باده بخواه و گل بچین
سرو گلی و مر ترا جای ببوستان سزد — گنج نهی که بایدت گرد بخانه بر دفین
شاخ بهی توئی و من از تو بهی ندیده ام — گر لب خود شکر دهد ور زنخانش انگبین

بالی

بالی بچنین چرا مدح نگوئی و ثنا — بر ملکی که ایزدش کرده خدیو راستین
شاه مظفر آنکه زو فتح ظفر فزود و فر — راست چنانکه رای او داد بملک بها و دین

هذه من کتاب العشق والنظر

عاشقم بر فربهی تا دیدم آن فربه بدن — فربهی فرخ چنین زنجین بر آید ز ختن
گر بپایم سینه خود بر سرین فربهش — سینه ام گردد تل نسرین و باغ نسترن
فربهی گوئی که با او زاده است از کودکی — هر دو با هم خورده استندی ز یک پستان لبن
هر دو با هم عشق می ورزند روز و شب و زان — آن نگار او را نمی سازد جدا از خویشتن
من فراوان فربهان دیدستم اندر روزگار — فربهی چون او ندیدم جان در افزاید بتن
هم ز تنها فربهی او به تن در جان فزاست — یاد وصل او همی در پشت غم آرد شکن
من همی هر شب بیاد آن تن فربه بخواب — خرمن گل بینم و تلهای نسرین و سمن
فرخ آنکس کاینچنین فربه بر رخ فربهی — میتواند جای با خود داد در یک پیرهن
هیچ عاشق را چو من اکنون نباشد در جهان — این چنین لاغر میان معشوقهٔ فربه بدن
عشق او اندر دلم هر لحظه افزونتر شود — هر زمان گر فربهی او همی گویم سخن
بس دریغ است ار بدان فربه تن فریزن — می نساید سینه و دست و لب و دندان من
تا بر آید از بن هر موی من صد آفرین — بر چنین فربه شیء فرخ رخ و زیبا ذقن

فرهی بگذار دان فرّهی هین کاین زمان / از بهان زو بهتری هرگز نباشد در زمن

زانکه از من در بهای بوس خود بستاند او / جز ثنای خسرو لشکرکش لشکرشکن

آنکه تا او را پدر عهد و لوای ملک بست / ملک ایران خرّمی بفزود ز باغ عدن

هذه من کتاب الفتح والظفر

تا تن فربی او دیدستم اندر پیرهن / عاشقم بر خرمن نسرین و تل یاسمن

یکره ار سایم بدست آن سینه و ساق و سرین / تا قیامت دست من پر باشد از سیم و سمن

گنجها دارد ز سیم و زر و باشد بس دریغ / گر کسی جز من برآنها سازد ایزد موتمن

زیر پیراهن تنش چون زیر ابر است آفتاب / وان دو پستانش چو دو استاره باهم مقترن

فربه اندامش و روی آینه چین است لیک / ذوذنشان زان شکنکی بینم در آن آینه من

آینه گر بشکند کاهیده گردد قدر آن / قدر این آینه افزودست هر روز از شکن

دست من گر بر میان او کمر گردد شبی / یک شکنها را توانم پرده کرد از مکر و فن

وان دگر اشکن که هم اندر پس آینه است / هم نگو تا نم که در پوشم بدست خویشتن

گفتمش ای ماه دانی شعر من شیرین چراست / آن لب چون شکرت روزی گزم آرد بمن

در بگیرم در برت چونان که می باید شبی / ارغوانم روید از دامان و گل از پیرهن

رو بشوی از شوی دست آید که کی باشد رها / چون تو بت روئی بخر بستانی او را کس بثمن

من

من ترا بایم تو من را زانکه ما و تو بهم / عشق می ورزیم بر یاد شه لشکرشکن

آنکه تا او را پدر نام ولیعهدی نهاد / عزّ او شد بی زوال و ملک او شد بی فتن

هذه من کتاب الفتح والظفر

ای ماه نکوروی نکوگوی نکوخو / از هجر سخن بس کن و از وصل سخن گو

کی عارض گلگون تو بوسیم بگلزار / کی زلفک مشکین تو بوئیم بمشکو

کی جام بکف گیری و با ما بخرامی / خندان لب و دلشاد ز ایوان بلب جو

کی مست شوی از می و از پای در افتی / دامان منت بستر و بالین سر زانو

کی گرد تو گیرند غزالان سرائی / بر آهوی چشم تو غزلخوان و غزلگو

من نیز بگویم غزلی نغز و دل انگیز / وانگاه نگارم ز لب خویش بدان رو

وان روی نگارین تو گیرد ز لب من / آن نقش که روی بت چین از لب بتگو

من گاه پی وصل زنم چشم بهم بر / تو گاه ز هجرم بدهی چین ز ابرو

آخر ز تو من کام دل خویش بگیرم / مرغان بتماشا همه بر شاخ ز هر سو

بلبل بخروش آید و ساری بسر آید / شعری دو سه در تهنیت وصل من و تو

وانگاه بشوئیم تن و شوی تو ناگاه / در جستجوی ماه تو افتد به تکاپو

از خانه بباغ آید و بیند که چها رفت / ما را و تو را آب هم اندیش و هم از رو

آتش بلش برفته از آمدو گو بُد ... ای زن برو از شوی من دست فرو شو
من گویمش امروز چه گویی چه فتاده‌ست ... مخراش رخ و دست مزن بر سر و پهلو
باد آمد و ما هر دو فتادیم درین آب ... وین آب از آن میچکد از موی من و او
نه بر من و نه بر زن خود زشت گمان باش ... نیکو نبود زشت گمانی بزن از شو
یک موی ترا او بدو عالم نفروشد ... تو شیری و ما در نظر او همه راسو
جادوش کنم در سخن و شاد کند دل ... آری سخن اینگونه کند مردم جادو
شیبانی ازین جادویی و طیبت در شعر ... تا چند بیا مدح ولیعهد ملک گو
شاه ملکان آنکه نه پرورده در آفاق ... چون او پسری هیچ پدر بر سر زانو
زان کرد مظفر پدرش نام که دانست ... بر جا ظفری هست سوی او بنهد رو

هذه من کتاب الفتح والظفر

فربه است آن ماه و من عاشق شدم بر فربهی ... فربهی عشق آورد آری بخاصه فربهی
ماه او هر دو بهم بر عشق می ورزیم و من ... آفتاب عاشقانم اوست ماه خرگهی
هر کسی را بهره‌ای داده‌ست عشق اندر جهان ... بهره من لاغری شد بهره او فربهی
گر مهی از فربهی بر دلبران شاهی کند ... ماه من بر دلبران دارد فر شاهنشهی
فربه اندامش تو گویی تل نسرین است و گل ... بر میانش از این تل نسرین و گل باشد تهی

ماه

ماه را مانند اگاهی که باشد بدر تام ... وآفتاب است او و بر ماه افزونش فرهی
ره بجایی میبرد کو دعوی شاهی کند ... کاندرین شهرش چو شیبانی بسی باشد رهی
گر بهی شد نام او زیرا که از بهر بهست ... من برنگ و روی و بو و شعر گشتستم بهی
روی من در رنگ اگر از عشق او گوید بخلق ... شعر من در بو دهد از مدح خسرو آگهی
آن خداوندی که تا نام ولیعهدی گرفت ... دولت و ملت بهم بستند عهدی بربهی
از سوی شاهنشه ایران گرش فرهست و بهر ... از دگر سو هم شعاعی هست و هم فتح الهی
از دو سو شهزادگی دارد که بگزیدش پدر ... از پی کاری که روی حاسدانش شد سیهی

هذه من کتاب الفتح والظفر

شاخ بباغ سپیده باد ز کاخ کسروی ... باد بباغ میدهد نقش و نگار مانوی
فاخته کان بباز ها از سر فخر و نازها ... قصه کنند و رازها با بنخان پهلوی
مرغ سحر سپیده دم راست چو شاعر عجم ... یاد کند ز جام جم جامه او بیک روی
لاله چو شمع اغاشب همه شب باغها ... در نظر کلاغها شمع شده است ارضوی
ای صنم بهشت رو باغ شده است مشکبو ... آهو سپید و در او شاید اگر تو هم دوی
باغ ارم کنی همی راغ حرم کنی همی ... فضل و کرم کنی همی از لب لعل عیسوی
چون تو بباغ بنگری دیو خرامد و پری ... از چه مرا نپیری و زچه تو خود نمیروی

شکر و شهد ما توئی عیسی مهد ما توئی　　مریم عهد ما توئی بس کن ازین سخن دوئی

دست بدست میزنی منت به بهشت میزنی　　راه بهشت میزنی مکر بس است جادوئی

ای تو ز هر بهی بهی بر همه دلبران شهی　　وز همه نیکوان مهی ختم تبت نیکوئی

با تو رقیب در سرا من ز برون در چرا　　گر تو امید بد مرا معدلت ترازوئی

دوری و شسته پهلوم چند پیت همی دوم　　گر تو منی و من توام پرده بر افکن از دوئی

هیچکس این حدیث من فهم نمیکند مگر　　آنکه جهان کهنه را حشمت او دهد نوئی

حافظ عهد خسروی اوست ز خسرو جهان　　کز دو طرف همی کشد گوهر او بخسروئی

هذه من کتاب الفتح والظفر

نگارینا چرا چندین فنون و مکر و فن داری　　بدان دو نرگس فتان جهانی مفتتن داری

بنفشه داری و سنبل دمیده بر فراز گل　　بلعل و شکر اندر مل بمشک اندر سمن داری

ولی چون آهن است در میان پیرهن پنهان　　ز سیم خام و لعل سوده اندام و بدن داری

بدستان کرده ئی زابرو کمان رستم دستان　　ز مشک و عنبر و ریحان کمندی پرشکن داری

نه از چین آمدستی نز ختن وز بس فنون و فن　　ز گیسو مشک چین و ز چشم آهوی ختن داری

اگر نز آسمان آیدر همی آئی چرا با خود　　کواکبهای گوناگون میان پیرهن داری

بهارت تهنیت آرد که گلها داری از آذر　　بهشت جنت همی گوید که خلقی بس حسن داری

بتی

بتی بوسه می بخشی بهشیاری ربائی دل　　بهر حالی میان جان و دل جائی وطن داری

نگار فربه اندامی و فربه کرده ئی عشقم　　چرا صبرم کنی لاغر اگر نه مکر و فن داری

خیال بوسه ات شیرین کند پیوسته کامم را　　تو شکر لب چه جادوئی بود کاندر دهن داری

بهی خوانندت و از بهی به آفریدت حق　　شگفتی آنکه با حق یار دیو و اهرمن داری

بدین دستان و جادوئی که داری ای بت سیمبر　　دل فرزند سلطان را بمهرت مرتهن داری

ولیعهد ملک شاه مظفر آنکه چون نامش　　بلب بردی به از شهد و شکر طعم سخن داری

هذه من کتاب الفتح والظفر

هر که با عشق کرد پیوندی　　هرگز از عقل نشنود پندی

عقل را حلقه وار بر در نه　　در دیوانگان بزن چندی

دل من سخت تر ز سنگ شد است　　یا درین شهر نیست دلبندی

بنده وار آمدم ولیک نبود　　اندرین ملک یک خداوندی

جان شیرین کنم بگریه فداش　　گر بدست آورم شکرخندی

هر کرا گلرخی و قندلبی است　　چکند بلخ و سمرقندی

نی مگر در دل آتشی دارد　　که چو من نالد او ز هر بندی

این چه شهریست کاندرو نبود　　یک دل شادمان و خرسندی

کاش از اول که این بنا کردند　　ایزد از بیخ و بن بر افکندی

اجرای دست حق برای از غیب　　تا بیاساید آرزومندی

مادر دهر به ز شیبانی　　بفصاحت نزاده فرزندی

تلخ بُد کام او اگر دو لبش　　این شکرها نمی پراکندی

هم بُبُرد دل از غم ار نکند　　جانش با مدح شاه پیوندی

شاه عادل مظفر آنکه ندید　　باغ دولت چنو برومندی

هذه من کتاب الفتح والظفر

بانگشت ار سر زلفش بخاری　　شود مشتت پر از مشک تتاری

وز آن جعدش بشورانی باگاه　　بریزد بر قمر عود قماری

نماند جز به رویش ازیرا　　که روشن میکند شبهای تاری

چگونه دل توانی زو نگه داشت　　که پیش غمزه اش جان میسپاری

همان با دل کند آهوی چشمش　　که با آهو کند شیر شکاری

جهانا ما به حضرت دل سپاریم　　اگر تا نی بهاری زو بر آری

وگرنه روشمار کار خود گیر　　که با ما نیستت دیگر شماری

بشهری کو بود شیبانی آنجا　　نه شاهی خواهد و نه شهریاری

ک

که جز دیدار او و مدح شاهش　　تمنا نیست از یزدان باری

ولیعهد ملک شاه مظفر　　که یابد کام دل در کامکاری

و هذه من کتاب الفتح والظفر

بردار پرده از رخ زیبایت ای پری　　تا کی درون پرده بما پرده میدری

از پرده رخ برآر که گویند مردمان　　آورده سرو بار همی ماه و مشتری

آن ماه و مشتری چه نهان میکنی ز خلق　　کو را بدیده و دل و جانند مشتری

با این روش اگر بخرامی به بوستان　　در پایت اوفتند درختان کشمری

دل با لب تو هیچ نماند آب و رنگ　　گل با رخ تو هیچ ندارد برابری

از خاک گور رقص کنان سر برون کند　　گر بر مزار کشته خود باز بگذری

ما در هوای عشق تو مشهور عالمیم　　چونانکه شهره تو بنازو ستمگری

چون ما دل تو نیز برون میرود ز دست　　گر روی خوب خویش در آئینه بنگری

یک بوسه نبخشی و بشماری هزار بار　　صد گونه جور آری و بسیار ستمگری

بردی دل از من و ندهی هیچ داد دل　　این دلفریبی است نه آئین دلبری

گر بنده چو من نتوانی نگاه داشت　　دعوی خواجگی مکن و بنده پروری.

شیبانی ار ز پیش پیامی رسند ز وصل　　فردا زند بشهر نوای پیمبری

ویدون پیمبر سخن است او که برگزید / او را خدایگان جهان در سخنوری
شاه مظفر آنکه جهان تازه کرد از او / فر فراسیاب و جلال سکندری

هذه من کتاب الفتح والظفر

مخاران آن سر زلف بخاری / که مشک ترک شد کارش بخاری
لب و زلفش بهم اندر قمارند / بقند مصری و عود قماری
چه رویست آنکه دست ایزد دادار / بیاراید بگلهای بهاری
بیک تار سر زلفین خود بست / دل صد ترک فرخار و تتاری
سحرگاهان بدید آهو دو چشمش / گریزان شد ز شرم اندر صحاری
شبت ایزد کند چون صبح نوروز / گر او را زدو شبانی بیاری
اگر یاری و کام از وی نگیرد / مبادت در زمانه کامگاری
نگار چشم او شد شیر و کس دید / نگارا آهوئی شیر شکاری
نه شیران را که شاهان را فشارد / کمند زلف از بس تابداری
برو این قصه از فرزند شه پرس / گر از من این سخن باور نداری

ولیعهد ملک شاه مظفر
که جاویدان زید در شهریاری

هذه

هذه من کتاب الفتح والظفر

نگار من و نو بهار منی / بشیرین لبان غمگسار منی
اگر سرو خورشید بار آورد / تو آن سرو خورشید بار منی
فروهشته از مشک بر گل کمند / تو رویین دل اسفندیار منی
سیه رنگ و شوریده بارگون / بگیسو مگر روزگار منی
من از بیدلان اختیار توام / تو از دلبران اختیار منی
اگر دار خواهی و گر پای دار / تو دارای فرمان گذار منی
مرا زهره از چرخ رامشگر است / بوقتی که تو میگسار منی
جهان چون کنارم چو دریا کنار / شود چون تو دور از کنار منی
بمن بر جهان امر و حکمت رواست / که گوئی مگر شهریار منی
مظفرشه آنکس که گوید جهان / تو جمشید گیتی مدار منی

هذه من کتاب الفتح والظفر

کمند طرهٔ مشکین عنبرین موئی / همی کشد دل مسکین من بهر سوئی
نهاده است همی بر فراز خرمن گل / دو زلف او چو ز مشک سیه ترازوئی
از آن بمشک و گل آکنده میکند شب و روز / بهر کجاش بود خانهٔ و مشکوئی

چه جادوئی است در آن طرّه‌های طرارش — که صد هزار دل اویخته بهر موئی
اگرچه پیچش کمند افکنی است جان اوبار — چنو نشان نه دهد کس لطیف بازوئی
بجادوئی دل مردم از آن برد که بود — بجای مردم چشمش نشسته جادوئی
هزار مرده کند زنده و بمیراند — بیک اشارت مژگان و چین ابروئی
رخش بهشت و لبش جوی شهد و بر لب جوی — نشانده است بجای فرشته هندوئی
بچشم شیر نگارش نگر که گوئی راست — میان لاله و گل خفته است آهوئی
بنرمی تن او نیست آب و آینه — بسختی دل او نیست آهن و روئی
همی بود دل من در شکنج طرّه او — چنانکه در خم چوگان پادشه گوئی
ابو الفتوح مظفر شه ابن ناصر دین — که نصرت و ظفر و دین ندیده چون اوئی

هذه من کتاب الفتح والظفر

گفتم ببر مرز و لب جوی کنم خوئی — نه مرز بجا ماند مرا و نه لب جوی
تا گرد جهان خیره همی گردم و هر کس — سنگی فکند بر من دیوانه ز هر سوی
آن کامروا هست بگیتی که مر او راست — هم زور ببازو و در او هم زر ترازوی
ناکام مرا خوی بغم باید از یرا — نه زر بترازو و درو نه زور ببازوی
با هر هنری مرد که گویم غم خود را — گوید که برو صبر کن و شکر همی گوی

آری

آری چه کنم گر کنم این دو و لیکن — شد چاک مرا پاک ز غم سینه و پهلوی
در گوشه عزلت بندم یار بجز غم — هم یار غمستم که درستم بتکاپوی
یکچند سفر کردم و گفتم که مگر بخت — اندر سفر آرد بسوی بنده همی روی
نه بهره مرا بود ز اروند و ز بغداد — نه سود مرا بود ز جیحون و ز آموی
باز آمدم و گوشه عزلت بگزیدم — روی از همه سو کرده بسوی حضرت هوی
چون مورچه از خاک برآمد غم و بر من — زد دست چو شیری که زند پنجه بر آهوی
بگریختم و روی نهادم بدر شاه — وآفاق ز دادم همه پر بانگ هیاهوی
یک مرد مسلمان دلش از مهر نبخشید — با آنکه بگرید بمن کافر و هندوی
زین پس بو سعید ملک داد فرستم — تا بو که بداد دل زارم برسد اوی
آن شاه جوانبخت که بر تخت جلالش — تابنده‌تر از ماه تمام است بنیوی
نه ابر چنو باشد در بار بباران — نه شیر چنو باشد در جنگ به نیروی

هذه من کتاب الفتح والظفر

اگر مرا بدیار یار بار میبودی — چه حاجتم بدر شهریار میبودی
و گر دیار مرا خالی نگردد خراب — بدین دیار نجستم چه کار میبودی
اگر نگار دل آرام غمگسارم بود — چرا دل و تنم از غم فکار میبودی

کرم عزیز همی داشت یار گلرخسار — چو خار و خس تن من ارچه خوار میبودی

چه کار بود بدین خواجه کان غم خرم — اگر که خواجه من غمگسار میبودی

کنار من نشد از آب دیده دریائی — اگر نگار من اندر کنار میبودی

بپایتخت ملک ساز بود کار رهی — اگر بخت بمن سازگار میبودی

چنین ز اهل شقاوت بمن زیان نرسید — اگر سعادت پاینده یار میبودی

براستی که نمیکرد چرخ اینهمه جور — اگر نه چرخ چنین کج مدار میبودی

اگر نه بنده فرمان کردگار ستی — مرا چه باکی ازین روزگار میبودی

اگر زمانه مصوّر بصورتی گشتی — ازین نفاق بمن شرمسار میبودی

زمانه قدرت چندین بدی نداشت بمن — گر از خداش نه این اقتدار میبودی

مرا خطا به عجب است اینکه گر بامن — بمهر بود بیش افتخار میبودی

گمانم اینکه مهارش بود بدست قضا — دریغ اگر گسسته مهار میبودی

نمی هلند که کاری بکام خویش کند — که داد کام من ار کامکار میبودی

گله ز بخت بفرزند شهریار برم — چه بود اگر بدر شهریار میبودی

غمم نماند امیدون شمار وگر او بود
نشاط و شادی من بی شمار میبودی

کنو

کنون ندارد سالم جز از خزان فصلی — گر او بدی همه سالم بهار میبودی

هذه من کتاب الفتح و الظفر

خیال روی تو هر شب میان خوابی — بمن نماید خورشید و ماهتابی

ورت ببینم روزی برهنه بیداری — گمان برم که مگر بینم این بخوابی

دل من و سر زلفت همیشه مضطربند — چه خیزد آخر ازین هر دو اضطرابی

اگر بیابم یکبارست آن دو زلف بدست — همیشه ریزدم از دست مشکنابی

بعارض تو نه خال است آنکه هندوئیست — برهنه کرده تن خود در آفتابی

تو شاه ماه رخانی مده اجازه بعشق — که بهر غارت دلها کند شتابی

بوقت نقل فشانی بلب شراب همی — از آن کنی جگر از غم کبابی

بسوز آتش عشق رخت روان مرا — اگر نبارد م از هر دو دیده آبی

ز شرم کرده رخت خوی چنانکه پنداری — کسی ببرگ سمن برزند گلابی

بهر دری تو عزیزی ولی عزیزتری — بحضرت ملک مالک الرقابی

مظفری که ظفر میدود ببرش دُر و ز — چو بندگانش در موکب رکابی

نشان آیت خضرئی است رایت او — که سایه اش کند آباد هر خرابی

گر انتخاب کنی نام خسروان بزرگ — از آن گروه همو باشد انتخابی

کسی که آرزوی همسری کند با او — مگو چگونه همانی کند ذباب همی
نه قطره بحر تواند شدن نه خاک سپهر — نه خاد باز و نه هر صعوه عقاب همی
غراب گونه شود روی خصم او از هول — گر او برارد شمشیر از قراب همی
شمایلش سخن از نور آفتاب کنند — مخایلش خبر از خلق بوتراب همی
بزیر فر لوای محمد ستش جای — اگر بپای شود محشر و حساب همی
وگر کسی بنویسد همه مفاخر او — زمانه پر شود از دفتر و کتاب همی
وگر جناب و دری غیر کعبه قبله شدی — نبود هیچ بجز آن در و جناب همی
وگر بعقبه قدرش خرد تواند رفت — فلک ببیند کوچکتر از حباب همی
بروز جنگ گر از تیغ او سؤال کنند — بغیر مرگ نباشد از او جواب همی
ثناش گوی و مکن جز دعای دولت او — اگر بخواهی نیکوترین ثواب همی
بنوی اوست ز فتح این کتاب و زان کرد — خطیب بخشش فتح و ظفر خطاب همی
همیشه تا ظفر و فتح را خدای جهان — بهر که داد شد او شاد و کامیاب همی
ظفر ز سایه چترش جدا مگردد و دهر — بسوی او کند از بخت فتح باب همی

هذه من کتاب الفتح و الظفر

کنون کآمد به پیری زندگانی — همی یاد آرم از عهد جوانی

از

از آن با ارغوان رویان به بستان — کشیدن باده های ارغوانی
وزان با ماهرویان در شبستان — گرفتن بوسه های رایگانی
وزان با دوستان خوردن می تلخ — بشیرینی بجام دوستگانی
وزان با مهربانان در چمنها — بهم غلطان بمهر و مهربانی
وزان خوبان که دل بردندی از کف — برفتار خوش و شیرین زبانی
وزان لبها که گفتی جان فزودند — بشهد آمیزی و شکرفشانی
وزان با شادخواران در لب جوی — نشستن بر بساط شادمانی
گهی ساقی شراب خسروی داد — گهی مطرب سرود خسروانی
بیک با هم نگاهی آشکارا — بیک معشوقه بر عشقی نهانی
سرای من نمودندی بهشت — گر از جنت کسی جستی نشانی
مرا بودی همیشه پاس خوبان — نبد بر بنده کس را پاسبانی
بکام دل بلهو و عشرت و ناز — بدم از وصل خوبان کامرانی
سبک روحی چنان کردم که هرگز — نبود از هیچ با هم سرگرانی
کنون گر بوسه خواهم ز ماهی — که بخشم در بهایش زر کانی
دو ماه افزون بدستانم فریبد — سپس نارد بدین همداستانی

از ایرا آن رخ چون ارغوانم / زریری گشته است و زعفرانی
همان بالای چون تیرم کرفت است / نشان ابروی خوبان کمانی
بلی این ها فراز آید به پیران / که در پیری است ضعف و ناتوانی
ز رنگ و ز زور من کاهیده لیکن / بیفزوده است فر آسمانی
یکی زانها که فرزندان شاهم / پذیرفتند اندر مدح رانی
بمدح هر یکی زیشان نبشتم / کتابی ساده لفظ و پر معانی
یکی گنج گهر کارزوی ربنگ است / روان سعدی و گلپایگانی
بنام سایه سلطان که گشت است / یمین دولت از تیغ یمانی
دوم بر کامرانشه نایب شاه / بنام او رساله کامرانی
که اندر شش نبادی جان قابوس / هم از نظمش روان دامغانی
سه دیگر این همایون نامه نغز / که همراز است با سبع المثانی
الا ای دانشی مرد هشیوار / که این نامه همایون را بخوانی
چو من فتح و ظفر خواندستم او را / تو هم خوانیش و این سزا بدانی
که این فالیست نیکو کش فرستم / سوی شاه مظفر ارمغانی
ولیعهد ملک فرزند سلطان / فرازنده درفش کاویانی

کیان

کیان را تازه از وی نام از ایرا / که فر و بخت او باشد کیانی
پدر صاحبقران وین پاک فرزند / گرفته فره صاحبقرانی
بباغ دولت و ملت پس از شاه / که خواهد کرد جز او باغبانی
بمان تا زو جهان گیرد بخوبی / جمال و حشمت نوشیروانی
بپایان برد شیبانی سخن را / بدین خوش طبعی و شیرین زبانی
زمانه بگذرد وین نامه ماند
بنام نامی او جاودانی

و بنده خواست

چنانکه در دیباچه کتاب باز نمود شعری که تخلص آن جز بنام این شاهنشاه زاده اعظم افخم والا ضاعف الله حشمته است درین کتاب برننگارد و بهمین قصیده که در ختم کتاب گفت بس کند یکی از دوستان که پرورده نعمت آن آستان اقدس اعلی است فرمود که چون بندگان حضرت و عاکفان حضور ولیعهد را بشنیدن اشعار تو رغبتی تمام است اگر ترا منظوماتی است که در کتب پیش ثبت نکرده ئی و تخلص آن بنام دیگری از ملوک

و ملک زادگان نیست بهتر ازین کتاب مقامی برای ضبط و نگارش
انجمله نخواهد بود خاصه اگر شعری باشد که گرای شنیدن کند
و شایستگی دریافت شرف سعادت و عز استماع مقیمان آن
آستان مبارک را تواند داشت و نیز برمز و کنایت
از انقلابات احوال تو خبری دهند که قصه های شرح
زمان زندگانی تو همه افسانه های نادره اند گفتم سلسله
دیوانگان مجنبان که اگر آنچه در نهانی گفته ام

بر نگارم از دل سنگ ناله برآید
وز چشم چرخ خون ریزد
و اما تا سخن چون تو دوستی را
بر زمین نیفکنده باشم
از بعضی اشعار که گفته و در جای
دیگر مسطور نیست درین
خاتمه چیزی مینویسم شاید
که پسند خاطر مبارک
مقیمان آن آستان افتد

بنام یزدان

همه کس را باندازه احوال در زمانه افت و خیزها بوده و رنج و راحت
و قبض و بسط و عزل و نصب و غم و شادی فراپیش آمده کمی را
کم و کمی را زیاد و هر کدام طبعی موزون داشته گاهی بطریق شکر
و شکایت از آن احوال چیزی بنظم می آورده اند چنانکه دفاتر
پیشینیان بدین معنی گواهی میدهد و بیشتر ازین طایفه حکما و خردمندان
بوده اند و نه آنست که ندانسته اند بدین سخنها در قضای آسمانی
و تقدیر ربانی تفاوتی پیدا نیاید و بستگی کار ایشان را گشایشی از
قیل و قالها حاصل نشود بلکه همان سخنان منظوم را نیز اثر تقدیر
و نتایج قضا شمرده اند اما گوینده را در وقت نظم و بیان
ساعتی مشغول و دل آسا کند و برای آیندگان مایه انتباه و عبرت
باشد که هر کس را در جهان غم و رنجی فرا رسد چنان نداند که او
اول کسی است که بدین دردها مبتلا شده و نخست مردی است که
درین رنجها گرفتار آمده بلکه این اشعار بخواند و بداند که عادت
روزگار همیشه این بوده است و رسم زمانه پیوسته چنین و هیچکس را ازین

کار بیرون نکرده و تاکنون این سر ندانسته است که چگونه
وچرا است که

یک امروز مرد آرزومند نان / دگر روز بر کشوری مرزبان

و دیگری

امروز بر سریر جاه و فردا در بن چاه و چرا عقلا نالان و ابلهان
شادمان و حکیمی نان فطیر نیابد و لئیمی زان بره
خورد

یکی بدکنش نیک پیش آیدش / جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی زمین نسپرد / همی از نژندی فرو پژمرد

و یکی با

با سوالف خدمت موروث و مکتب از حضرت پادشاه دور
و دیگری بی سابقه و استحقاق مقرب حضور و عاقلان ذلیل
و جاهلان جلیل باری این طلسم کس نگشاده و این معما حل گشته است
فردوسی میگوید نوشیروان از بوذرجمهر شگفتیهای جهان
و عجایب کار عالم را پرسید

چنین

چنین گفت با شاه بوذرجمهر / که یکسر شگفتی است کار سپهر
یکی مرد بینی تو با دستگاه / رسیده کلاهش به ابر سیاه
که او دست چپ را نداند ز راست / ز بخشش فزونی نداند ز کاست
یک از گردش آسمان بلند / ستاره بگوید که چون است و چند
فلک رهنمونش بسختی بود / همه بهر او شور بختی بود

و بنده را

نیز با علم بدین معانی که نه در شعر شکر فایده و نه در نظم و بیان شکایت سودی
و بغم خوردن ما رزق نگردد کم و بیش

گاهی ازین قبیل اشعار بوده است بعضی در درج درر مسطور
و برخی در گنج گهر مذکور و پاره در کتب و رسایل دیگر ثبت
است و الحمد بعز استماع بزرگان رسیده و خواهد رسید
و آنچه دران کتابها مرقوم نیفتاده در این اوراق می نگارد
که اگر دل افسرده و ستم رسیده بدین کتاب درنگرد ساعتی
بمطالعه آنها مشغول و اندکی رفع کدورت و کلالت از خاطر
و ضمیر تواند کرد

از جمله این است

چون سنگ سخت شد دل ایران خدای ما / یا خود نمی رسد بفلک بر دعای ما
یا آسمان نخواهد تا پر کند جهان / از نالهای نیم شب و هایهای ما
یا کافیان شاه فرو بسته اند راه / تا کس بگوش شه نرساند صدای ما
یا خود خدای خواسته دری قیامتی / از ناله و فغان و خروش و بکای ما
ای آنکه از برای جهانی سخن کنی / این یک سخن بگوی بشاه از برای ما
با اینهمه طبیب که در حضرت تواند / درمان نگشت هیچ یک از دردهای ما
با بینوا دلان و چو ایشان بی نواست / بشنو کمی نوای دل بینوای ما

وازین قبیل است

بپنجاه و پنج رسید از زمانه سال مرا / بیار می که دگرگونه گشت حال مرا
درین سپنج سرای و پنجسال گذشت / که عقل بود بپای اندر و عقال مرا
عقال عقل بی نک ز پای برگیرم / بس اینقدر که خرد کرد پایمال مرا
اگر خرد بند و علم و عقل و فضل و هنر / چرا نزار شدی تن بسان نال مرا
نخست روز اگر من جنون بکالیدم / نمیشدند همه خلق بدسگال مرا
ازین سپس همه دیوانگی کنم بجهان / که ننگ آمد فضل زانکی نعال مرا

کجا

کجاست ما یا آن آفتاب هوش ربای / که زوج عقل کشاند سوی زوال مرا
بیار جام و فریبم همی که زین پس کس / فریفتن نتواند بملک و مال مرا
چو دور کرد مرا آسمان ز درگه شاه / ز ملک و مال نخیزد بجز وبال مرا
دریغ از آنکه ندانست شاه قدر رهی / که در شناسش نیابد دگر همال مرا

وهم بدین نمود است

بدرد و رنج بفقر شد روزگار مرا / چو گل عزیز بدم زود کرد خار مرا
نه بهره دیدم از شهر و یار و خانه خویش / نه سود بود ز درگاه شهریار مرا
نه علم داد مرا هیچ لشکر و علمی / نه شعر کرد سرا و بل اشعار مرا
بدین بیابان اندر فتادم و گفتم / که رستم از غم و با خلق نیست کار مرا
بویژه کم نبود هیچ رای بیش و کمی / سپهر سقف سرای است و کوه جدار مرا
کنون که می نگرم خوارتر ز خان جهان / همی خلند به پهلو خلنده خار مرا
ایا خدای تو داننده ی و بیننده / به بین و مپسند اینگونه خوار و زار مرا
وگر رضای تو در خواری و بلای من است / رضا شوم که ز خود نیست اختیار مرا

وبدین روش است

بدرشاه ببستند راه داد مرا / تا بجائی نرسد ناله و فریاد مرا

داد با کردم و یک مرد بداد م نرسید   ور نبی بود بکرد دادهمی داد مرا

خطیبی بودم و امروز بنالم چون بوم   که نماند ندکی خانهٔ آباد مرا

شادم امروز بدین گوشه که از خار و جنابت   که همی عار بد از خلق و نوشاد مرا

ای عجب نیز که از غم جگرو کرده من   چرخ کرده است مگر ز آهن و فولاد مرا

دین احسد بدم انکه نه ستمها کردند   وای اگر بود همی دین مهاباد مرا

ای شگفتی که مرا پرهالیت و بعد   بس بدانند همی خوار تر از خاد مرا

که این قصه توان گفت که در حضرت شاه   داد می جستم و خستند زبیداد مرا

زین سپس قصه بر حضرت حق خواهم برد   مگر او سازد زین بند غم آزاد مرا

ولهُ ایضاً

خجسته حضرت شاه زمانه ناصر دین   چو بحر پر گهر است و چه کوه پر زر ناب

ولی خدای مرا زین دو هیچ بهره نداد   نه یک بشیبت و نه بیش ازین بعهد شباب

اگرچه مدح نبی گفتمش بنظم و بنثر   وگرچه رنج بسی بردمش بکلک و کتاب

وگر بفتح بری با حسام سلطنتش   هزار گونه زدم رای و جمله بود صواب

درست گفت حکیمی که گفت گنج بر بخت   نه از هزاران انبار فضل در هر باب

من این ندانم و دانم که من ز فضل و هنر   سؤال کردم و این بود می ز هر دو جواب

که

که بیش و کم ببرد هیچکس ز قسمت خویش   اگر رود بدرنگ و اگر دود بشتاب

بدان که بخت این بدست قسمت او   که بخت او همه عمر باشد اندر خواب

اگر بفضل فلاطون خم نشین گردد   جهان شود بالماسش چون خم پر آب

وگر برای و خرد ابن بختکان شودی   ز بند و رنج بود جان او همیشه بتاب

هنرش عیب نماید بچشم و عقلش جهل   وگر که طاوسی آرد شود بشکل غراب

نگاه کن که بسی گاو و خر همی بینی   که بخت پوششان کرده از حریر و سنجاب

و بس کسا که حکیمند و کاملان جهان   که از نیند نیابند خرقه و جلباب

نه گاو و خر را آن از خری و از گاویست   نه هم ز دانش اینکو نه ندا و اولوالالباب

ز عقل و جهل ز قسمت فزون کسی نه کم   نه باز پیش برد بهره خویشتن ز غراب

تو کنج عزلت بگزین و گرد آز مگرد   خیام حرص و طمع را برید دار طناب

بقسمت ازلی شاد باش و خیره مگوی   که عقل ساخت آباد و عشق کرد خراب

چرا و چون بهل و شکر گوی و صبر گزین   مپو طریق گناه و برو براه ثواب

بویژه آنکه ترا سال برگذشت از شصت   نه دیر زود فراز آیدت زمان حساب

حساب کار که دارد و عز و مال مجوی   که زین دو خیزدت اندر جهان بیخ و عذاب

عذاب و رنج نخواهی نه مال جوی و نه عز   نه دولت و نه بزرگی نیاز و نه حجاب

نه صدر جوی و نه از صدر شاه باش بخشم   نه حاجبی طلب و نه غمین شو از حُجّاب
ز بهر عبرت و پند تو بس بود اسلاف   چنانکه هم تو بسی بهر عبرت اعقاب
جهان همین که شنیدی و دیدئی مگری   همه فریب و فسوس است و مکر و چاچاچاب
خوشا کسا که درین بحر زور عمرش هست   بسوی او نظری از مهین و آب
که زان نظر ننهد دل درین سرای سپنج   نهد بجز عمل گنج بهر حسن مآب

و له ایضاً

چون سال عمر رفت ز پنجاه و به شصت   آمد غبار پیری و بر روی بر نشست
آوخ که با سپیدی موی و دل سیاه   باید بسیچ راه همی کرد و بار بست
این بارنامهای دروغ و دغل چه سود   چون اصل بارنامه همه جرم و ذلت است
از دست رفته کار و بپایان رسید عمر   ای دست حق بیا زکی سوی بنده دست
دستی که پای او چو بدوش نبی رسید   هر بت که بود در حرم کعبه بر شکست

و له ایضاً

بگنج عزلت گیتی مرا نشسته نخواست   کجا بغربتم افکند و بر کنیم خاست
بهیچ چیزی ازو مر مرا نبود طمع   همی ندانم این کینه آتشش ز چه خاست
کسی که زین همه نعمت که هست گیتی را   طمع برید و بجز گوشه ز دهر نخواست

چرا

چرا نباید هر جا حسود و بدگهریست   بخواند و لشکری از بهر کین او آراست
مرا درخت هنر دید و شاخ و برگ مرا   بهر چه دست رسیدش بیازید و پیراست
گمان برد که بدینها بکاهد از فضلم   بگو که اینهمه از فضل من بخواهد کاست
درخت فضل به پیراستن بیار آید   مگر که از پی آرایشم چنین پیراست

و له ایضاً

تیر هر غم که چرخ راند از شست   بر دل خسته تا بپر بنشست
پس چو تدبیر خواست در گذرش   دست تقدیر از کمان بگسست
این شگفتی نگر که باز مرا   با چنین زخم امید زیستن است
اشک من سلسله نهاد بپای   بسکه بر یکدگر همی پیوست
پای در بند سلسله دارم   که نیارم ز دست محنت رست
آخر این روشنان چرخ چرا   همه بر قصد من شده همدست
من کدامم کیم گناهم چیست   که همی بایدم دل از غم خست
نرسانده بلب نی شکری   دهن انباشته ز بیخ کبست
کردم از آب دیده بحر محیط
زخم از خشم پنجه شاخ حبست

ولہ ایضاً

مرا ویرانه دل پر ز گنج است — چه گنجی کان پر از اندوه و رنج است
وگر آن رنج و اندهها بکاوی — همه پر حکمت روم و فرنگ است
منه بر تن تو رنج آز از این بیش — چو عمرت کمتر از عمر ترنج است
به نزد من کم از یک پنج باشد — جهانی کان بنزد تو سپنج است
خنک آنکو ز گیتی گوشه جست — وگر آن گوشه در افریق فرنج است

ولہ ایضاً

من که خو کرده بصحرا و بیابانم — اندرین شهر همانا که بزندانم
ری گلستان ارم هست ولی در وی — من ز اندوه لبی خسته و پژمانم
من که خو کرده با خارم و با خاره — نگشاید دل و خاطر ز گلستانم
شهری از دانش و دانا پر و من در وی — زان غریبم که نبی ابله و نادانم
شصت سال است که میخوانم و میدانم — که همان طفل نخستین دبستانم
ای مسلمان اگر این هست مسلمانی — که تو داری بخدا من نه مسلمانم
وگر اسلام همان است که سلمان داشت — من چنو اسلام به داشتن نتوانم
از پس چندین زهد و ورع و تقوی — باز بینم که دوان از پی شیطانم

من

من نه انسانم از یرا که بخواب و خورد — چو که نیکو نگری همسر حیوانم
دعوی دانشی از پیش همی کردم — بخطا بود و صواب اینکه نمیدانم
خوردن لقمه با آداب ندانسته — چه گمان میبری ای خواجه که لقمانم
فضل حق است که موسی نه و هارونی — ورنه دیدی که چو فرعون و چو هامانم
هر چه بر دانشم این چرخ در افزاید — بیشتر بینی سرگشته و حیرانم
شب و روز از پی خورشید درخشانی — همچو گردون که همی گردد گردانم
دوش در گوشم گفتی که همی گوید — تو مرا خوانی و من در دل پنهانم
منم آن سلطان کم خانه بجز دل نیست — تن در خانه و جان باشد دربانم
گرد درگاه دل خویش کنون گردم — که مگر راه نماید به سلطانم
وانکه این حال ببیند بجان افشد — که من از عقل همی عورم و عریانم
عور و عریانم از عقل ولی بر تن — برزمان جامه از عشق بپوشانم
تک یکی جامه بپوشم که بدست کس — نگشد هیچگهی بند گریبانم
ور برهنه بروم بکه بپوشانند — این خسان جهان تو زنی و کتانم
من ره عقل و ره عشق چنان پویم — که همی گوید پیغمبر یزدانم
تو ز اخبار و احادیث برو بطلب — که مرا از دل راهست بفرقانم

وزین راه کی راه زن من نیست … که همی راه بر است ایزد سبحانم
گر پریشان سخنی چند همی گفتم … ز شگفت است که بی زلف پریشانم
اگر آن زلف پریشان نکنم ور شد … بیک مجموع به بینی و بسامانم

وله ایضاً

ندانم از چه همی داردم زمانه غمین … مگر که مسکن غم شد دل من مسکین
اگر بگردی آفاق را نخواهی دید … دلی بسان دل من همیشه زار و غمین
سیاه روزتر از من نداشت چرخ اگر … بخون دیده نکرد این تن مرا رنگین
گمان بری که جهان هرچه داشت اندوه و غم … میان جان و دل من نموده است دفین
پس هم آنچه غم و اندهش بدست آید … بر آن دفینه فزاید که مخزنی است همین
نبود کیم همه رنج بود و انده و خشم … نه پریست همیدون نهان و همین
مرا ز هیچ گناهی نبود بملک کتاب … مرا ز هیچ خطائی نبود بدولت و دین
چه گفته ام که بباید همیشه بودن بند … چه کرده ام که بباید همیشه بود حزین
نه کرده چرا بر منست رنج و عذاب … خطا نکرده چرا می کشند از من کین
نه یوسفی بغلامی فروخته چون اخوان … نه بیژنی بچه افکنده چون گرگین
نه هرزنی از قهر برده ام ببها … نه آسمانی از خشم برزده بزمین

کهی

کهی بدستم کرد جهان ز خلق جهان … کهی ببستم در کوشهای قهر کمین
نه در سفر کسی از من برنج بود و عذاب … نه در حضر کسی از من بناله بود و انین
پس آنچه روی چنانم که هیچ روزی نیست … که نیست جان و دل من بدست رنج رهین
گله همی نکنم از بهر آن همی گویم … که مردمان جهان بشنوند این همگین
ز شصت سال من بر چنین گذشت جهان … بدا بر آن که بدو بگذرد زمانه چنین
نبشته بود قلم بر من این و هرچه قلم … بر آدمی بنویسد چه چاره جز تمکین
همین که سیکم این قصه با شاه قلم … نبشته ورنه مرا خود نگاهت نه این
امیدم آنکه چو بشنود داد من بدهد … خدایگان ملوک زمانه ناصر دین
دریغ باشد چون من کسی بدولت شاه … همیشه باشد جانم نژند و دل غمگین
اگر چنین نبدی من کتابها کردم … هزار بار به از نوبهار خلخ و چین
ولی چه سود که شرمنده کی اهل و عیال … نمی هلد که کنم فرق صادر از نشین

وله ایضاً

هنر جو بدم شصت سال از جهان … پی دانش امیدو آسودوان
ز بی دانشان نیز بر هر دری … فغانها همی کردمی هر زمان
شبی دیدم اندر کتابی دو بیت … پسند دل افتاد و مطبوع جان

یکی زان دو بنوشتم اندر کرکس — اگر خواندان وار بدزانند آن
چو کور است گیتی چه خیزد از هنر — چو کر است گردون چه سود از فغان

وله ایضاً

گویی مرا چرا آیی افسرده و غمی — بر خود حرام کرده همی عیش و خرمی
در گوشه نشسته و از مردمان نفور — نه طالب فزونی و نه رنجه از کمی
با آنکه شاعری نفروشی بشاه شعر — با آنکه رستمی نکنی هیچ رستمی
فضلت فزون و هیچ نه‌ای طالب فضول — علمت زیاد و هیچ نجویی معلمی
گویم ز روی علم جوابی فقیه وار — بشنو اگر تو نیز فقیهی و عالمی
زان همدم وحوش بیابان شدم که نیست — زین مردمان کسیم سزاوار همدمی
و ز شهرها گریزم از ایرا که پیش از این — بگریختند نیز بزرگان هاشمی
هم تو گریز چون من از ایشان که عاقبت — بکشندت ار چه خود پسر پاک مریمی
اینان نه مردمند که در صد هزار مرد — یک مرد نی که داند آداب مردمی
در می گمان بری که ز اولاد آدمند — گو رسم آدمیت و کو وضع آدمی
مردم بصورتند و بمعنی خرند و گاو — زانست گر سری و لگدشان بیارمی
با آنکه پر ز فضله وسواس و بلغمند — خود را نهند فضل به بوالفضل بلعمی

این

این طرفه بین که آنکه ز کرباس کرته است — دعوی اطلسی کند و سبز برمی
حجاج وار آنکه بدوره سپرده شاه — ابقا همی ندارد بر عام و فاطمی
غارت کند رعیت و در ملک شاه هست — با خوی اژدهائی و با نیش کژدمی
ای مالک جهان چه شود گر بگردد ملک — خوش خوش همی خرامی و خوش خوش همی چمی
تا بنگری چگونه زنند اهل جور — جانهای خلق خسته و دلها شده غمی
تو حاکم جهانی و باید ادات کرد — در کار مردمان جهان شرط حاکمی
چون حاکم سپهر بخوبیت داد داد — تو داد مردمان بده ای حاکم زمی

وهمچنین

رسم و عادت فصحای شعرای مقدم بوده است که اشعاری در پند و نصیحت آمیخته بشکر و شکایت می‌گفته اند و آن را زیور دفتر و زینت دیوان خود میدانسته و در صنعت شاعری کلام جامع میانه اند و در نظر خردمندان زیاده مطبوع و مقبول می افتاده و اشعار ناصر خسرو تماماً و سنائی غزنوی ازین قبیل است و کسائی مروزی را بیشتر اشعار درین معنی است و از استاد ابوالقاسم عنصری نیز قطعهٔ دیده ام که میفرماید

برخرد خویش بر ستم نتوان کرد — خویشتن و خویش را دژم نتوان کرد

دانش و آزادگی و دین و مروت — این همه را خادم درم نتوان کرد

قانع بنشین و هرچه داری بپسند — خواجه کی و بندگی بهم نتوان کرد

و از اینهمه

شعرای فصیح مقدم فردوسی علیه الرحمه در شاهنامه این دقیقه را بهتر رعایت فرموده و اشعار حکمت آمیز و پند و نصیحت او هر مصراعی را جهانی بهاست و بنده آنجمله را منتخبی ساخته و کلامش آنست که از هر گنج آگنده بجواهر گرانبها بهتر است و دو قطعه دیگر از آن بزرگ شنیده که مانندان از هیچ استادی ندیده امی یکی این که میفرماید

فلک گر بزیر نقاب اندر است — وگر زیر پر عقاب اندر است

مپندار کو از پی کار تو — به بند خطا و صواب اندر است

اگر بد کنی کیفرش بد بری — نه چشم زمانه بخواب اندر است

هم ایوانها نقش بیژن هنوز
بزندان افراسیاب اندر است

ودیگر

ودیگر این

اگر بدانش اندر زمانه لقمان وار — سرای پرده حکمت بر آسمان زده ئی

وگر ز کتب فلاطون و ارسطاطالیس — هر آنچه هست پسندیده پاک بشنیده ئی

وگر سپهبد بصد هزار شهر شوی — وگر برهمن ششصد هزار بتکده ئی

به پیش ضربت مرگ آنچه ندارد سود — همی ببایدرفتن چنانکه آمده ئی

و مسعود سعد سلمان را دو قطعه سخت نیکو است یکی اینکه

نرسد دست من بچرخ بلند — ورنه بگشادمیش بند از بند

قسمتی کرد سخت ناهموار — نیک و بد در میان خلق افکند

آن نیابد همی ز رنج پلاس — وان نپوشد همی ز ناز پرند

آنکه بسیار یافت ناخشنود — وانکه اندک ربود ناخرسند

خیز مسعود سعد و رنجه مباش — هرچه ایزد دهد بر او بپسند

گر جفا بینی از فلک مگری — ور وفا یابی از زمانه مخند

کاین زمانه نشد کسی را دوست — دهر کس را نگشت خویشاوند

ودیگر این است

دست بر زخم من فلک نگشاد — تا درین حصن بی درم بنیافت

کس چو من گوهری بنظم نسفت | کس چو من دیبهٔ ز نثر نبافت
از چنین کارهای بی ترتیب | دل من خون شد و جگر بشکافت
سخن خوب و نغز طوطی گفت | خلعت و طوق مشک فاخته یافت
دل ز تیر عنا نباید خست | جان ز تیغ بلا نباید تافت
ز تهی سر و گشت هر چه دمید | ز غنیمت گرفت هر که شتافت

وطبع

بنده را شنیدن این نوع اشعار میلی تمام است گاهی اقتفا بدین بزرگان کرده بیتی چند گفته است که بیشتری از آن در کتبی که پیش نام برده نگاشته شده و برخی را در این مقام می نگارد که این کتاب نیز از محاسن آن قسم کلام خالی نباشد

گر پر بدی ز آب قناعت سبوی ما | کی نان حرص لقمه شدی در گلوی ما
چون جان ما فریفته شد بر ابا عقل | گر آب عشق باز گذشتی بجوی ما
کاش آن صنم بجلوه خمانید ابروئی | تا از پی هوس نشد این آبروی ما
ما گر هزار سال بجوئیم بهر است | چون یار ما نباشد در جستجوی ما
رو رسم و خوی خوب کن ایرا کزین جهان | همراه ما نیاید جز رسم و خوی ما

وله ایضاً

آن بباطن بد و بظاهر خوب | گنده پیری است زشت و نامرغوب
نام او را جهان از آن کردند | که نماند همی بیک اسلوب
سیرتش سخت زشت و مذموم است | گر بصورت بود خوش و محبوب
مردها عور کرده چون یوسف | پیرها کور کرده چون یعقوب
شاه‌ها کشته است چون جمشید | شوی‌ها دیده است چون ایوب
هر بنائی که بر نهاد نخست | می بروید بزیر او خروب
نه وفا دارد و نه عهد و نه مهر | هست در اصل ناقص و معیوب
دل برین خوب روی زشت خصال | منه گر خصال داری خوب

وله ایضاً

عشق را سوز و درد میباید | رنگ و رخسار زرد میباید
رو بگرد سرای دوست مگرد | گر ترا خواب و خورد میباید
گفتگو بیهده است و بی معنی | عمل و کار کرد میباید
عشق شیر است و حمله کرد چو شیر | دل و دست نبرد میباید
هر که فرد یگانه می جوید | از همه چیز فرد میباید

نان وانگشتری بسی دادند چون علی رادمرد میباید

وله ایضاً

دنیا که یاد میدهد از کاوس وقباد بیچاره الهی که بر او دل همی نهاد
این خانهٔ فریب وغرورست هین بهش کو بس کسا که چون تو فریب و غرور داد
قارون و گنج او همه در خاک شد فرو فرعون و کبر او همه در آب اوفتاد
ادم نماند و شیث نماند و خلیل و نوح کسری نماند و سام نریمان و کیقباد
احمد چه شد که بود سر خواجگان دهر عیسی چه شد که مریمش از روح پاک زاد
زشتی مکن که نیک نباشد که آدمی چون مرد مردمانش بزشتی کنند یاد
نوشیروان نمرد که روزی دو در جهان زنجیر عدل بست و بیاد بهشت باغ داد
ای شاه هم تو داد کن امروز تا مگر فردا به نیکوئیت دهد کردگار داد

وله ایضاً

روز و شب از بهر نان و جامه بکوشد هر که بتن جامهٔ ز ناز بپوشد
وانکه بر جامهٔ قناعت پوشید هرزه پی آب و نان و جامه نکوشد
وانکه خرید از مکر نفس شد بهشت او باغ جنان را بگندمی نفروشد
وانکه بود در حکمت بهشت نشانی پند حکیمان ز جان و دل بنیوشد

بچه

بچه کیستی کسی بود که چو دیگش بر سر آتش همی بخندد و بجوشد
وانکه چو شب پایش نهانی درویست خیره چو بلبل بشاخ گل نخروشد

وله ایضاً

کسان کین پند با بر جان نبشتند ز دوزخ رسته و اهل بهشتند
کسان کاید بنیکوئی گرایند از آغاز آن گره نیکو سرشتند
بفردا جای نیکان در بهشت است گرایدون در کلیسا و کنشتند
بهشتی آن کسانزاد آن که ایدر ز کف دامان شیطان را بهشتند
سرشت هر که زشت افتاد از آغاز اگر خورشید و ماهندی که زشتند
چگونه ابره صاف و خوش برآید چو تاری زبر و پودی زشت رشتند
نخواهد رستن از جائی بجز خار که ز آغاز اندر آنجا خار کشتند
بس است این پند مردم را چو پسند با مردم که ایدون خاک و خشتند

وله ایضاً

شکایت و گله از آسمان نمیباید که روز و شب بتو او عجز خویش بنماید
بروی خلق در شادی و در اندوه خدای بند دهم جز خدای نگشاید
وگر ترا گله از روزگار هست خطاست که روزگار کند هرچه اوش فرماید

بیاز دیده من بین که کارهای خدای   همه نکو بود و از نکو نکو آید
اگر بچشم تو این کارها بدست بدان   که دیده‌ئی بجز این دیده‌ات همی باید

وله ایضاً

جامه دین راست علم تار و خرد پود   گوش کن از من که این محمد فرمود
گوش بفرمان کسی نهاد که از دل   کاست همی جهل و بر بدانش افزود
مرد که او را خرد نباشد و دانش   کی بره دین دو گام تاند پیمود
دانش اگر نیستت چه دانی داشت   کاین بن و بود از کی و کیست و کجا بود
بود و بن بود ما چه بود و چه باشد   بوده بخود یا بدیگری بودش بود
صاف بدین آن بود که دارد دانش   ورنه بشرک و بکفر دینش بیالود
داشت براهیم دانش ارنه کی گشت   سرد براو آتش فرخته نمرود
هر که بدانش همی کند سفر دین   مرکبش آسوده گشت و جانش برآسود
ورنه بماند به تیه جهل گرفتار   هم نه بپند موسویش همی سود
یوشع اگر دانشش نبود چو موسی   خشک نکرد بر پیو دهسی رود
وانکه ملک و ملوک و شهر بریخو   زیر پی اندر همی بقهر همی سود
دانش بد یار یونس بن متی را   تا شکم ماهیش برنج نفرسود

بود هم از دانش آنکه حیدر کرار   از پس احمد بملک دست نیالود
نیز هم از روی دانش است که مهدی   روی بدان روشنی بخلق بنمود
ور تو همی خشندی مهدی خواهی   بود نباید بجهد و بلیت خشنود
جهد همی کن که دینت فیلی گردد   کش نکند شرک و کفر خسته و فرتود
فرخ بخت آن کسا که پند ابونصر   در دل و در جانش جای کرد چو بشنود

وله ایضاً

تا کی اندر طلب ملک تکاپوی کنیم   لب بر لب جوی بپا خوی کنیم
در هیاهوی جهان هیچ گشایش نبود   چون همه هو است پابندگی هوی کنیم
خوان الوان بهل و تخت زر و جام شراب   نان جوین کاسه گلین مشربه از جوی کنیم
رو بهر سوی چرا بیهده می باید کرد   او بهر سوست بیا روی بیک سوی کنیم
چو که چوگان قضا نیست جز اندر کف دوست   ما سر خویش بمیدان بلا گوی کنیم
شو بها گشته است این پیرزن دهر چرا   خویش را بیهده ما از پی او شوی کنیم

وله ایضاً

ای آمده از برای رفتن   بیدار شده برای خفتن
از بهمن و دی خبر دهد گل   آغاز دمیدن و شکفتن

این عیب زمانه آشکار است | جاهل رود از پی نهفتن
چون باز دهی چه سود دارد | از حلوان تا حلب گرفتن
هر قصه که حرص و غفلت آرد | هرگز نکند کرا شنفتن
شیبانی در شباب و شیبت | درها دارد برای سفتن

وله ایضاً

اگر می بشنوی پندی بگویم | که آن نشنیده باشی از حکیمان
لئیمی را که بینی شسته برصدر | مکن هرگز نکوهش از لئیمان
وگر بینی که کنت عهد کرم نیست | میاور یاد از عهد کریمان
وگر دیدی که دولت با دکانست | مگو کو دولت سام نریمان
که شیبانی بنشنید این و اینک | همی گوید پشیمانم پشیمان

وله ایضاً

فر فریدون چه سود و فضل فلاطون | چون بفریبد ترا زمانه بافسون
هر که زمانه فریفتش نتوانست | اوست فریدون و نه بود فلاطون
وانکه فریب زمانه خورد تو او را | کم ز زنی دان اگرچه هست فریدون
عاقل دل اندرین زمانه نه بندد | بندد آنکس که هست جاهل و مجنون

خند

خندد بر عقل او بقهقهه دانا | هر که شود بر زمانه عاشق و مفتون
ضیعت و مال زمانه دانه و دام است | گرچه بشهر اندر است وگرچه بهامون
هر که بدین دام و دانه بسته شد او را | نیست رهائی مگر بمرگ از این دون
وز پس مرگش شمارهاست که هرگز | ناید از عهده شماری بیرون
وانکه نخواهد شمار دادن در حشر | تن نه بکرباس پوشد او نه بکتان
گونه گلگون کسی گرفت بفردا | کامروز اینجا نخورد باده گلگون
این سخن از پیش گفته اند حکیمان | تازه کنم گفته های پیش من اکنون
گوش کن این پندهای خوب که بوذر | با تو نگوید شفیق گوید و ذوالنون
نیز بهر جا که پند شمعی افروخت | پرتو نوش آرد پدید بطرس و شمعون
پند پیامبری است که ایزد | در دل و جانش نشانده بی چه و بی چون
چون ز درون پند او تو می ننیوشی | منت نیوشانم آن بگوش ز بیرون
بو که ز بیرون چو بشنوی ز درون نیز | بشنوی آن پندهای فرخ میمون
پند پس این گر ترا چو من گذر افتد | سوی خراسان و ملک و آل فریغون
پند بسش کو چو من ز فارس گریزان | رفت و هم از هیرمند تا لب جیحون
خانه جمشید دید و دخمه رستم | معبد زردشت و خوابگاه کتایون

وانچه شاهان کامکار کشان بود — زیر پی از نیل مصر تا لب جیحون

لعل و گهر با تاج و تخت نشانده — زر و گهر با بخاک ساخته مخزون

پایه ایوان گذشته از سر کیوان — کاری و کردون بکردو دو چو گردون

رفت همه رفتند و چون بهوش گرائی — در چه و چونند نزد ایزد بیچون

اینجا قانون شرع هشته و آنجا — پرسند از اصل و فرع جمله بقانون

ناچار آنجا به پیش چشم تو آرند — هرچه درینجا بنفس کردی مفتون

فردا اگر زروی کار پرده برافتد — نعمت قارون ببین و نعمت هارون

هارون باید شدن نه قارون زیرا که — مال وبال است و علم سعد همایون

علم طلب تا روی بچرخ چو ادریس — مال مجو تا شوی بخاک چو قارون

مال فرو هل اگر بزرگی اگر خرد — علم طلب کن اگر شریفی اگر دون

مال چو مار است اگر فنونش ندانی — زهر فزاید هر آنچه گردد افزون

من که ندانم فنون مال بر من — جامه خلقان به از شعار شررگون

از ره معنی بعلم و مال نگه کن — علم رضا هست و مال دولت مأمون

مأمون را بر رضا نگر چه کین کار زد — این را مرحوم گفت و آن را ملعون

بونصر انکو نه پند داد که کردند — نام کتابش همی لآلی مکنون

وان

وان دگری را بنام درج درر خواند — وان دگری را سمی جواهر مخزون

وان دگری را حکیم گنج گهر گفت — وین بهنرها چنان سرشته و معجون

کش هنری مردمی ستر دکه بگوید — ترجمه پند شیث هست تا اکنون

یا که بداود نامه زشموئیل — آمده پر پندهای یوشع بن نون

هم به از اینها کتاب کردی اگر چرخ — دلش نکردی پر انده و جگرش خون

وله ایضاً

زمانه چون شب تار است و هر کجا که چراغی — بچشم خلق در آید بخند روی بدانسو

ایا کسی که تو ایدون چراغ دولت و ملکی — نگاه کن که بسی خلق را بتوست همی رو

بهش که تا تو بود روغن و فتیله و نوری — ز پرتو تو ضعیفی رسد بقوت و نیرو

و این

قصیده را در سالی که بر مشهد طوس علی ساکنه السلام آیات داشت و حسام الدوله سردار خراسان کوس رحلت برای باقی کوفت و معین الملک متولی آستانه مبارکه در آن آستان بخاک خفت در تذکار و انتباه نفس خود و نصیحت و پند حسام السلطنه عم سلطان که فرمانفرمای الملک بود میگوید و در آن تاریخ سال

عمر بنده آغاز به پنجاه کرده بود

چو سال عمر فرو کرد پنجه بر پنجاه   بسیج ره کن و نیز بخواه عذر گناه
وگر بمانی چندانکه ماند آنکه چنو   نه در عرب بد میر و نه در عجم بد شاه
دو سه سال دگر رفت باید از پی او   ببین چگونه کنی سوی او بحشر نگاه
برای پند تو او گفت نام حق تو آب   که تو بتوبه بشوی پاک و در خور درگاه
نخست توبه کن آنگه ز آز دست بدار   که آز باز کشاند ترا ز جاه بچاه
ببین که خسرو از آن گنجهای باد آورد   نبرد و برد بهمراه رنج باد افراه
تو نیز خسروی آخر ز خسروان بزرگ   بجز بپند و منه گنج و رنج خلق مخواه
ز گنج سیم و زر است آن که گنج رنج و غم است   که هست همره هر یک هزار ناله و آه
نگاه کن که بهر جای جنبی و خیزی   همی نگاه کند زی تو ز آسمان اله
پس چگونه پسندی که حق پسند و تو   ز حق بگردی و با اهرمن شوی همراه
برهنه خلق و تو سنجاب و خز فکنده بدوش   گرسنه مردم و تو خوان نهاده در خرگاه
ترا اله بزرگی و عز و نعمت داد   ببذل و بخشش بایدت گفت شکر اله
عنان نفس نگهدار و گرد حرص مگرد   که حرص کند بسی سر ز تن بطمع کلاه
وگر ز حرص نتانی عنانش باز کشید   یکی فریب ده این نفس را بدیگر راه

بگو

بگوی این زر و این سیم را چرا بی سود   همی بباید بنهفت در نهفتن گاه
و یا بکیسه نهی تا که کیسه بر ببرد   بدان بده که دهد پنج را عوض پنجاه
بدین فریب یکی دست گیر بداهش دوش   یتیم جوی و برهنه نواز و مسکین خواه
به آشکار و نهان مال بخش و نعمت پاش   نه روز دان و نه شب نه نگاه و نه بیگاه
ز خویش پیش فرستد بگردوان زر و سیم   که کس ز پس نفرستد ترا یکی پر کاه
تو ساز راه بساز و نه بیش فرصت   که امشب ار نروی رفت بایدت فردا
همه برای شدن راز راه آمده ایم   همی رویم بدان سان که آمدیم از راه
نه آخرین بلد است این که ما دریم درو   نه نیز گفته است ایزد که قصه شد کوتاه
معین ملک چه شد یا سهام دولت کو   نه نیز خواهد ماندن مشیر و همشاه
همه روند بر آنسان که رفته اند از پیش   همه ملوک و بزرگان دهر خواه نخواه
بنای کون همه بر تباهی است و فساد   پس آنچه بینی یکباره فاسد است و تباه
تو شو سپید کن این جامه سیاه عمل   سپید روز تو تا کرده مر شام سیاه
یکی نصیحت بونصر گوش دار و بکوش   که فتح یابی از الله ز پند فتح الله

و هم در نصیحت است

یا روزگار چند بجنگ و مکابره   کاین خود چه است گرسنه وان چنین خورده

این خود چرا ندارد از خاک یک قفیز / وان بر فلک چراش رسیدست کنگره
این زان چرا ازو در گرفته است شهر روز / وان زین چرا بقهر ستانده است قاهره
یک نفس کارهاش همه در هم و پریش / یک مرد نقشهاش همه بی غش و سره
یک قوم شادمان بجلالت بصدر ملک / یک قوم خسته تن بنکال و مصادره
وان خود چرا بفخر و کبر نهاد خوان / وین خود چرا بعجز خورد نان فخفره
خوارست از چه روی بر مردان حکیم / عزت چرا گرفت بر شاه مسخره
با روزگار خیره چه جنگی که جنگهاست / زین کار مردمان را با هم درین گره
هر کس بقدر دانش خود گفته نکته / یک نکته بشنو از من بس نغز و نادره
در ملک خود خدای جهان هر چه خواست کرد / چون و چرا نشاید و جنگ و مناظره

وله ایضاً

چند در فکر مرز و مرز روئی / او طلب کن که عاقبت او ئی
مرز با نیت هم ندارد سود / سوی او ره طلب ز هر سوئی
همه هیچ است و این جهان با هیچ / چند این هیچ و پیچ می جوئی
راه رو کت بره نماید روی / ره روی ره بری نکو روئی
چکنی خز و قاقم و سنجاب / که بباید جواب هر موئی

یک

نیک و بد را بر و بشرع بسنج / که از و نیست به ترازوئی
به چه چیز از جهان بر و بس کن / خرقهٔ و دانهٔ و پستوئی
همچو بونصر خوش بزی شب و روز / تو که روزی رسی بخوشخوئی

وله ایضاً

چند گردی گرد دنیای دنی / گرد گر گردی دنی تر از منی
زن نگردد گرد شوی جفت کش / گر همی گردی تو کمتر از زنی
چند ازین باد غرور و آب آز / آتش اندر بیخ ایمان میزنی
رو منی بگذار و خاک راه باش / زانکه آخر خاکی و اول منی
ای بسا بهمن که بی بهمن گذشت / می چه بندی دل بملک بهمنی
چون توانی کرد نیز دانی چرا / کار تو کیسر بود دا هریمنی
سنگ و آهن را بفرساید سپهر / خود گمان مبر که سنگ و آهنی
خویش را واپای و ره بین شو بخ / دزد چالاکی بود در رهزنی
پند شیبانی کسی کو بشنود / یابد از ایام امن و ایمنی

وله ایضاً

یکی پند گویم ترا پهلوی / سزد گر تو این پند من بشنوی

نکوئی کنی زانکه در روزگار / نماند ز مردم به از نیکوی
زبان و پی خویش داری نگاه / ز هرزه درائی و هرزه روی
نه سود است در مدحت خسروان / نه خیر است در باده خسروی
سخنهای پیران و پیغمبران / شنودن به از تنبل و جادوی
پی مرد حق رو که پیشینگان / به پیشی رسیدند ازین پیروی
ترا گفته اندت یکی جوی باش / چه بگذاری این عمر اندر دوی
ز یزدان و اهریمن اندر سخن / نگوید مگر امت مانوی
موحد نه بیند بجز یک خدای / اگر تازی است ان دگر پهلوی
مها با داین گفت و احمد همین / چه پیچی تو دران سه عیسوی
جز این وآب و روح اندر سخن / چگوید چو تنگ اندر اید روی
توانگو که پیغمبر تازیان / همان گفت و داد این کهن ازوی

و له ایضاً

دو چیز است سرمایه زندگانی / یکی جان شاد و یکی زرکانی
دگر پیر را باشد اندیشه نیکو / چه غم دارد ار رفت روز جوانی
دگر انکه زر دارد و شادی دل / بخوشی گذارد همی زندگانی

گر

گر از زر فراوان و جان نیست خرم / بر و بسته باشد در شادمانی
وگر آنکه شاد است و زر نیست در کف / نیارد گشودن در کامرانی
مرین هر دو باید بیکجای باهم / ز زرکانی و شادی این جهانی
بکوشش نیاید بدست این دو نعمت / مگر کاین دو بخشی بود آسمانی
که بی زر چون زعفران کس نتاند / بدست آورد باده ارغوانی
هم ار جانت شادان نباشد نباشد / بدید ار تو شادان یار جانی
گرت این دو نعمت بدست است بنشین / بعیش و طرب کوش تا میتوانی
بدست آر یاری که تا با تو دارد / بهر کار یاری و همداستانی
دهد باده و از پس باده بوسه / سبک روح و در کام دل بیکرانی
زند غمزه اش تیرها بر نشاند / چو پشت تو در وصل او شد کمانی
نه رنج دل آرد نه آشوب خاطر / نه باید برو کردنت پاسبانی
جز از تو ندارد بدل در هوائی / نه در آشکارا نه اندر نهانی
گر اینگونه جوئی نگاری بری در / چو آجش بزد گر ببر برنشانی
ز من جستم اندر فراوان ندیدم / لبی کز لبی می نبودش نشانی
دریغ آن گرانمایه لعلی که یابد / گدائی بسرمایهٔ ساربانی

تفو بر تو ای چرخ کز تو درافتد | بدست گدایان کلاه کیانی
پریچهره کان خفته در زیر دیوان | خسان یافته فر صاحبقرانی
زحل سیرتان را نگه کن که در بر | گرفتند هر یک سهیلی یمانی
رمه آهوانند این ماهرویان | چمان در چراگاه این دیر فانی
الا ای که تو پاسبانی برایشان | چراشان سوی دام و دد میکشانی
بشبانی این گله آهوان را | بحل کر تو را نیست رای شبانی

وله ایضاً

با هر چه ممکن است وجودی همسره است | همراه هر غلامی فرمانی از شه است
رو هر وجود را تو همان امر حق شناس | کاین علم اگر درست کنی قصه کوته است
او نیست امر اوست بهر ذره درون | هر چند امر و آمر و مامور همسره است
آگاه آنکسی که بگوید همه از وست | وانکس که گفت نیست جز او بهتر آگه است
الله جوی باش که در لا اله نیز | آغازش ارچه لا بود انجامش الله است

وله ایضاً

از بهر بار و سایه درختان میوه دار | در باغ ملک شاه نشانید روزگار
چون خوش کش شدند و شوند بارور | بر غیر آرزو شد از آنجمله آشکار

بر

برجای برگ و سایه همه نخوتند و کبر | برجای بار و میوه همه نشترند و خار
بیچاره مردمان که درین باغ میدوند | هر سو بطمع سایه و بر بوی برگ و بار
بیچاره نرگسی که درین باغ نیستش | در دست غیر فضل و هنر هدیه و نثار
سرو و چنار اگرچه ندارند میوه‌ئی | لیکن بشاخ و سایه بمرغان دهند جار
در شاخ سرو جای تذروست و فاخته | در سایه چنار چمد طاوس و هزار
ویتان ز سایه دار و نه بار آورند و هست | از پای تا بسرشان صد گونه عیب و عار
بو نصر چار فصل بدین باغ می چمید | بر بوی بار و سایه بهر گوشه و کنار
نه دید مرزوئی که توان تکیه زد بدو | نه جست شاخه‌ئی که دهد سایه و ثمار
حیران و سر فکنده همی رفته قرئی | اورا بر مزابک زد از شاخه چنار
کاینت درخت زاری کاینر بیش گفت | با انبیای خویش بقطع درخت زار
ور شاه ما بچشم خرد نیک بنگرد | یک شاخ ازین درختان ناید در بکار
از بیخ برکند همه را پاک و برنهد | بر جایشان درخت ثمر بخش پایدار
در باغ ملک شاه بود باغبان و باغ | از باغبان جاهل همی گیرد و نگار
زیرا که هر درخت که بد اصل و بی برست | کی باغبان گذارد در باغ برقرار
در روزگار بهتر ازین پند و حکمتی | نگذاشته است هیچ حکیمی بیادگار

هر باغبان که بشنود این پند باغ او … از باغ عدن بگذرد از رنگ و بوی و بار

ورنه ز شوک خار شود باغ او چنان … کو را گریست باید چون ابر نوبهار

وهم در نصیحت است

ای کامده برهنه و خواهی برهنه رفت … گر جامهات کهنه شود هیچ غم مدار

کانان که جامههای نو ایدون برکنند … زود اکشان برهنه کند دست روزگار

هم در شمار فردا همی برهنهاند … اینان که جامه دارند امروز بی‌شمار

این زرد و سرخ و سبز و سیاه و سپید و بور … اندر بر تو تا لب گورند پایدار

پوشیده مرده شو کند ار کنده هست … آن وارثت برد که بسی برده انتظار

بر جامه کان غرور فزاید به تن مپوش … گر خود قبای باشد اگر کفش اگر ازار

رو جامه بدوز و بپوشان بجان و دل … کش استر رضا بود و ابره افتقار

کان از تو کس نتواند که برکند … هم در شمار گاه بود مر ترا شعار

کان کز رضا و فقر بپوشید جامه‌ای … اورا کند اخوان که بود شاه و شهریار

وین جامه که بر تن شپانی است هست … اورا ز فقر و مسکنت و عجز پود و تار

وله ایضاً

کار خود گر بخدا بازگذارد درویش … بمرادش رود این هر دو جهان بی کم و بیش

هرکه

پیش شمشیر قضا جز سپر صبر و رضا … هر که آورد نه پس ماند مر او را و نه پیش

خویش و بیگانه بشادی و غمت همچو کنند … کس او باش و مپندیش ز بیگانه و خویش

گر ترا ره ندهد نفس بدان حضرت پاک … منشین از طلب و دل مکن از رنج پریش

دست در دامن احمد زن و آنش که برد … بسوی حضرت او صد چو تو هر ساعت بیش

جوشن از حب علی پوش و میندیش که هیچ … بر تو اندازد هر تیر که دارد در کیش

ور بد دهر مکن هم چو بو نصر که نیست … بجز از مذهب و کیش عاملش مذهب و کیش

وله ایضاً

عاقلی رنج تن است ار نخواهد رو دیوانه باش … آشنای دوست شو از غیر او بیگانه باش

چند که پیوند تو با خرقه و تسبیح بود … چند که با چنگ و با ناقوس و با پیمانه باش

گر هوای زلف او داری برو شوریده شو … ور خیال چشم او داری بیا مستانه باش

چند خواهی خورد افسون خرد فرصت چه سود … بر سر افسار حیرت در جهان افسانه باش

عشق او گنج است و جای گنج در آباده نیست … گنج خانه دوست خواهی بود در ویرانه باش

عشق مرد افکن چو در میدان درآمد مرد جوی … گر تو بتوانی گذشت از جان برو مردانه باش

وله ایضاً

فغان ازین سپهر و از شعار او … که برکژی است روز و شب مدار او

نه هیچ ره وفا کند خزان او | نه هیچ ره وفا کند بهار او
الا کجا شد آن فراسیاب او | الا کجا شد آن سفندیار او
همه شدند و ما همه شویم اگر | چه بشمریم پانصد و هزار او
همه شگفتی است کار آسمان | شگفت کن ازین شگفت کار او
بجبر و اختیار دل منه خوشا | کر رسته شد ز جبر و اختیار او
ز بهر آنکه عمرها بغارتد | همی بهر طرف دود سوار او
دیار و یار اوست دام پای تو | مباش بسته دیار و یار او
نه هیچ یار او وفا کند ترا | نه هیچ غم برد ز دل دیار او
بشوی تن ازین کثیف رنگها | مباش دست و پای در نگار او
همه فریب تست بی خبر مرو | حصیر او حصای او حصار او
بطامع و بطعمه هیچ ننگرد | کمی بود شکاری و شکار او
همان پرنده چرخ تیزچنگ او | همان چمنده کبک کوهسار او
همان شه طره بخش برخلاف او | همان ابوتراب و ذوالفقار او
چه آهوان رام بوستان او | چه ضیغمان تند مرغزار او
یکی بعبرت اندرین زمین نگر | بدین خراب و ریخته جدار او

بهین ذآب و خرس کرده جایگه | بجایگاه میر و شهریار او
ستاده غول و کرگس آرمیده خوش | بجای سرو و آشیان سار او
مقام شیر شرزه گشته کاخ او | محل مار گرزه گشته بار او

و چون این کتاب

باخر آمد مژده دادند که رای اقدس اعلای شاهنشاه زاده اعظم والا ضاعف الله توفیقه یکی از بقیه کفات عالم را بوزارت حضرت و امارت درگاه اختیار فرموده و بدین حسن اختیار ابواب خیر و سعادت بر روی ملک و دولت خود گشوده که این بنده آن بزرگ را بسی سال پیش در خراسان و هرات بانواع هنرها آزموده وزیری کافی و امیری یگانه یافته بود و در مقالات ۴گانه بفضایل او اشارتی کرده و شنوده است که پس از آن عهد این زمان

بردی هنر در هنر ساخته | هنرش از هنر کردن افراشته

سفرها

بممالک اروپ کرده و سفارتها بدول بزرگ نموده و در هر جای

جهان نام نیکی بر جای مانده و در هر کار و شغل داد کفایت وحصافت داده بویژه در دفع فتنهٔ شیخ عُبیدالله الکردی و اتباع ان مخذول که به تدبیر کفایت زال زر نمود و بشمشیر مهابت رُستم دستان آشکاره ساخت و از شاهنشاه جهان سالار لشکر لقب گرفت و بکفایت او کشورها بر آسودند و اکنون در میان بزرگان جهان بمزیّت عقل و فطانت و فضیلت رای و رُویّت مشهور است و مفاخر او در زبانها مذکور لاجرم بُزُرگانی این خبر گوهرهای پراکنده نُقُهٔ خرد را که در خریطهٔ خاطر نهفته داشت برشتهٔ نظم کشیده او را چکامهٔ پیام عقل نام گذاشت و بیادگاران بزرگ در جهان ثبت نمود و آن این است

عقل گفت این سخن بمن پنهان … که تو پیری بگو بشاه جوان
مملکت بی وزیر نتوان داشت … گر فریدون شوی و گر خاقان
پادشاهی که بی وزیر بود … چون تنی هست کش نباشد جان
چکند آن تنی که جانش نیست … ور تن رستم است یا دستان
تن بی جان و ملک بی دستور … این شود کنده آن شود ویران

درد

دردهائی که مملکت دارد … دست دستور می‌کند درمان
راعیی جوی مر رعیّت را … زیب دیوان و زینت ایوان
تا بلشکر فزاید آرایش … تا بکشور دهد سر و سامان
بفطانت چو کافی پاریس … بکفایت چو خواجهٔ المان
در اماثل ستوده مردم … در دیانت گزیده سبحان
نیک کامل بدانش و تدبیر … سحت کوشا بخشش و احسان
دل او کرده با دها پیوند … رای او بسته با خرد پیمان
آتش فتنه را کند خاموش … مشکل ملک را کند آسان
عدل را برهمی فروزد روی … ظلم را برهمی کند دندان
دور از بدعت و خلاف و هوا … پیرو شرع و ملت رحمان
هم بدو شاد دل بود لشکر … هم بدو شادمان بود دهقان
نزند طعنه در فریضهٔ حق … فرض داند اطاعت سلطان
روی او سوی درگه خسرو … دل او سوی حضرت یزدان
نگشاید بروی کس در ظلم … نه ببندد بکس در دیوان
رای خواهد ز مردم کافی … مشورت جوید از خردمندان

نعمت افزون کند به پیشه و زرع — زر و سیم آورد برون ز کان
هر خرابی که بیند اندر ملک — در زمان رای او کند عمران
بن هر کار داند از آغاز — متن هر نامه خواند از عنوان
خامه او هلاک دشمن ملک — نامه او صلاح کار جهان
منهیانش ز هر طرف در سیر — قاصدانش بهر بلد پویان
مثل خوانی ار هند بروم — او بداند که کیست بر سر خوان
هم بداند که نیمشب خاتون — می چه گفت است خفته با خاقان
نیز ای پیر کار دیده ز عقل — مکن این راز بر ملک پنهان
کو ببندیش از آن که بگزینی — بوزارت سبک سری نادان
که نداند خدا و پیغمبر — نش بود عقل و نش بود ایمان
کرده با جهل طبع او پیوند — بسته با حرص رای او پیمان
بر ضعیفان همیشه خشم آلود — بر فقیران هماره رو گردان
گر بگوئی بگیر خندد و خوش — ور بگوئی بده شود گریان
نه کسی برده باشد از وی آب — نه کسی خورده باشد از وی نان
نه ستم را شناسد او از عدل — نه رمه باز داند از چوپان

آهو

آهوی شاه را بشیر دهد — گرگ را گیرد او بجای شبان
عقل از این هر دو گو گفت و پس — گفت ای پیر دیر دیده زمان
صفت مرد زشت و مرد نکو — هر دو باشد مکن بشعر بیان
تا کناره کند ز مردم بد — مرد نیکی بپا و رو بمیان
ملک و ملت بدو سپار و دل — دار آسوده از بد دوران
وین چنین کارها بیاموزد — از ولیعهد خسرو ایران
که گزیداست اینچنین مردی — که ندارد همال او کیهان
زان گزید او بزرجمهر را — که خود او بد بفر نوشروان
هر ملک زاده کو سکندر شد — باید او را ارسطو یونان
باش تا بنگری کفایت او — چون کند شوره زارها بستان
تا بزرگان روزگار همه — آن بدین بار گوید این با آن
که یحیی برمکی چنین — که هارون نشست در دیوان
نه ابوالفضل بلعمی هرگز — بد چنو در که بنی سامان
هم نبود است اینچنین دستور — در بنی لیث و در بنی ساسان
صاحب بن عباد و ابن عمید — نه بدین گونه شان بیان و بنان

واحمد بن حسن بغزنه نگرد	این چنینها که او کند تبیان
زود این دولت و لیعهدی	نو کند عهد دولت قاان
من پیر شکسته کم گیتی	خاطری زار دار و وپژمان
ان سخنها که عقل پنهان گفت	شوانم بشعر کرد عیان
از هزاران او یکی گفتم	این یکی بشنو ان هزار بدان
بچنین شعرهاست شیبانی	مفخر دوده بنی شیبان

وچون

این اشعار نبشته شد لازم امد قصیده که چند سال ازین پیش گفته است و مطلع ان را در کتاب درج درر مسطور نموده بیشتری از ابیات ان را درین مقام ثبت نماید که خوانندگان بدانند همیشه عقل را بسوی بنده ازین معانی پیغامها بوده است و در رساندن ان بمضمون ما علی الرسول الا البلاغ المبین قصدی جز اداء حق رسالت نداشته و ازخود سخنی نیاورده که در پس ائینه

طوطی صفتم داشته اند انچه استاد
ازل گفت بگو میگویم

واین

واین است آن ابیات

پیام من که رساند بتخت شاه جهان	که من همیشه عقلم گشاده طبع و زبان
چه گفت بخت مرا گفت پیش تخت ملک	زمین ببوس و برافراز سر بچرخ کیان
ز روی هوش بگوی این سخن بتخت بخش	که پندنامه هوشنگ را بشاه بخوان
اگرچه شاه ز هوشنگ درگذشته بهوش	تو شرط بنده گی و پند را بجای بمان
بخوان بشاه همه پند خسروان بزرگ	ز روزگار کیومرث تا بنی ساسان
اگرچه کار جهان سربسر همه پند است	اگر بعبرت کس بنگرد یکی بجهان
ولی نبشته این پندها که ملک اگر	بدردی افتد زودوش ملک گذران
ز ملک شاه خداوند فتنه دور کناد	که روزگار چو چشم بتان بود فتان
زفتنها که ازین پس فرا رسد ارپیش	منجمان و حکیمان برمز داده نشان
که چون ز هجرت بگذشت سیزده صد سال	چهار کوکب با یکدگر کنند قران
ز چار سوی جهان فتنها پدید آمد	چنانکه زو بتزلزل فتد چهار ارکان
ز قاف روس بگیر و کشیده تا در چین	هم انگلیس ز افریق تا حد برمان
بروم و مصر بسی فتنها پدید آید	بصلح و جنگ و بسی ابادها شود ویران
خدایگان ملوک زمانه ناصر دین	که افتخار زمین است و خیار زمان

برای روشن و بخت جوان و عزم درست — به بند دار پی دفع فساد دهر میان

ز خواجه کان جهان مهتری گزیده کنند — که رای روشن او بر فلک دهد فرمان

بزرگ همت و نیکو نهاد و دوراندیش — ستوده سیرت و فرخ رخ و خجسته بیان

ز کودکی بسفرها کشیده رنج و خطر — بجا بجای ز هنرها گرفته نام و نشان

بهند دیده اثرها ز رای دابشلیم — بمصر خوانده خبرها ز موسی عمران

هزار رنگ از او دیده صفحه دولت — هزار نقش از او برده صفه ایوان

نشاندش ز بر مسند صدارت کل — چنانکه صدر بدو تازه کرد و دیوان

بزرجمهری کرد و بقدر شاه و بدو — چو روزگار انوشیروان شود دوران

نهال فتنه برآرد ز بیخ و دولت ملک — چنان شود که گلستان و باغ در نیسان

چنین خبرها از پیش داده اند بما — مهان با خبر و زیرکان خوش دستان

اگر وزیر نباشد ملک چه یارد کرد — وزیر عقل بود ملک تن ملک چون جان

چو ملک گردد رنجور و جان نفرساید — بنور عقل از او رنج را زدود توان

وزان نکوتر خواهی بدان که هر ملکی — بود جهانی و شاه اندرو بود یزدان

جهان و یزدان را در میانه واسطه ایست — کواش عقل همی نام می نهد قرآن

هم اینچنین ز بین در میان مردم و شاه — وزیر واسطه باید بدان ز این و نه آن

هم

هم این وزیر بکردار عقل کل باید — بری ز جهل و کم و کسر و غفلت و نسیان

پیام بخت شنو ای ملک تو از سر تخت — نه بحرف فلان گوش و قصه بهمان

طبیب حاذق بگزین چو ملک شد بیمار — که بی حذاقت بیمار به نگردد هان

برمز نیست من این را صریح میگویم — خبر ز متن توانی گرفت از عنوان

وزیر باید باید وزیر اگر نه چه سود — اگرت ملکت چین است و حشمت خاقان

وزیر کافی مطلق که ملک در دستش — چنان بود که همی گوی در خم چوگان

من این پیام که پیرانه سر بخت دهم — سزد که شاه جهان بشنود به بخت جوان

ولی حسود چو این بشنود چه خواهد گفت — پیمبری است که نوخاست از بنی شیبان

وبنده

در هر یک از رسایل قصیده بطریق ایجاز و اختصار در شرح احوال خود فهرست گونه گفته است چنانکه در درج درر که بنظر مطالعه عاکفان حضرت اقدس والا میرساند قصیده ایست که مطلع آن اینست

چون دور کرد بختم از تخت شهریار
یک چند خیره سار دویدم بهر دیار

و درین کتاب

مبارک نیز خواست که فهرست اجمالی از انقلابات احوال بنده بطریق نظم مسطور باشد تا مطالعه کنندگان آن اگر مجال اطلاع بشرح و بسطی از مجاری حالات این ضعیف نفرمودند باری زیاده بی خبر نباشند و آن این است

فسانه گشت کمال و گزافه گشت هنر — نه در گزافه بود سود و نز فسانه ثمر
کمال قدر نداند مرو ببوی کمال — هنر بکار نیاید مگرد گرد هنر
درخت دانش منشان تخم و فضل مکار — که میوه نخوری زین و زان نیابی بر
گذشت آنکه فکندند در کمال امل — گذشت آنکه نهادند در خرد منبر
نه در فصاحت سود و نه در بلاغت خیر — نه فضل میدهدت بر مراد خویش ظفر
خرد کسی نخرد ور ترا بود خردی — دم خرد بزن و دم بریده باش چو خر
چو خر شدی پس افسار بجز دوی بکن — مگر فلک ببرت بر نهد ز بخت افسر
تو در جهان یکی از کار بنده عبرت گیر — اگرچه کار جهان عبرت است سر تا سر
بکودکی بدر شاه رنج ها بردم — الا که پیر شوی ای پسر تو رنج مبر
نگاه آنکه ولیعهد بود و بر در او — همه مهان جهان را مقام بود و مقر

زمانه

زمانه بخت گرفتی بدو همی هر کار — همش بسیجی بودند بنده و چاکر
چو از پس پدر او شاه شد مرا بدرش — نماند آنکه نداشت نام جد و پدر
یکی وزیر بدش زشت اهرمن کردار — ز اهرمن چه برد سود ازدری جز ضر
نماند جای درنگم بزیر سایه شاه — شتاب کردم و بستم میان بعزم سفر
گهی بگرد جهان گشتمی بسینه چو ماه — گهی بکنجی ماندم چو مرغ سوخته پر
نه زان سفر ما جز رنج دیدم از غولان — نه در وطن بجز از شری از گروه بشر
خدای خواست که در گوشهای غربت خویش — یکی ضیاع کنم بخت خوب نام آور
به بیست سال بیاراستم دهی چو جنان — که به بدی ز لبی شهرها ز بیش و فر
نهادم او را از عشق نام عشق آباد — خبر نه آنکه بعشق است صد هزار خطر
ز زر بدانجا دنیا ز جامی بیست هزار — بخرج رفت و کمانم که زان شد افزونتر
سوای آنکه درو دست مزد اگر دادم — بر دهان نماندی کنجم اندر زر
بنان و آب خورش خلق بس همی کردند — نکار روکش نگرفتی ز زر و سیم خبر
حدودی آنجا گذشت و شر چشم بد — در آن چو باغ ارم جای زود کرد اثر
خراب کردند آن را گروهی ز دیوان — که با دلعنت بر دیو هر دو دیو سیر
بداد خواهی از آنجا بری نهادم روی — بهیچ روی مرا کس نداد داد اندر

کتابهای من نعقصه را شرح تمام / خرد دهند چه درج درچه گنج گهر
سپس بموکب خسرو بکوه و دشت کلا / همی برفتم و کردم کتابهای دگر
همه آثر شهر بود و زبدة الآثار / بخواندم انکه بدین نام بود بحث از در
خدایگان زمانه شنید و خلعت داد / یک ابره که ز کشمیر داشت اصل و گهر
سپس بخط خود افزود بر موجب من / ازان زر سره ناصری سه صد مر
بصدر بردم و بگرفت و خواند و هیچ نگفت / زهی مبارک صدری بزرگ و دانشور
برفت سال کهن سال نو رسید و نداد / یکی محل که ازان زر رسد بدین مضطر
شگفتتر که ملک نیز کرده بد فرمان / که بنده اهل و عیال آورد بری اندر
تبرک کاش و بکاشانهای خود گوید / بخاک ری فکند فرش و گستر و بستر
چل و دو تن ز زن و مرد و خادم و فرزند / بیار و آید بر پشت اشتر و استر
بران امید که از شاهشان رسد زر و سیم / دواج زرین دوزند و سیمگون معجر
بیامدند و چو من بنده را امری نبود / بقدر قدر ایشان بردم بخیمه و چادر
سپس دگر کسی از حال من نکرد سؤال / نه صدر و نه دگران ای خدای بازنگر
کسی که خانه پر گنج و کاخ عالی داشت / میان چادر خالی برد چگونه بسر
بزیر هر سخنی زین بیان من سری است / که شرح آن ندهد سود پیش مردم کر

مگر

مگر بدرکه فرزند شهریار کسی / بشرح باز نویسد ز بهر پند و عبر
که کس نکرد و ازین پس نکرد دانش و فضل / نه در تکاپوی افتد بدین درون در
نه صدر جوید و نه تکیه اش بود بر صدر / نه هم عیال کند در بدر بهوک و بگر
الا کسی که من و صدر و انکه صدر نشاند / نه بنده ایم و من ازان دو بنده کمتر
مرا نخواه غمین و ان دودمان شاه کنند / بریشخند سوی بنده گاه گاه نظر
زان دور اتو چنین جاه و بخت دادی / نه از تو یافته در نعمت این غرور و بطر
اگر بملک قناعت مرا هم از ره فضل / توانگری دهی و تاج عز نهی بر سر

ز پادشاهی تو هیچ کم نخواهد شد
الا توانگر جاوید بی نوا پرور

و بدانگاه که درج درر از طبع بر آمد و به بند افتاد و بهمت بزرگان خلاص یافت نسخه از آن بخدمت این وزیر کافی و امیر یگانه بار دوم که در انوقت مسند جلالت او را در انجا افکنده بودند فرستاد و خبری از رسیدن آن باز نیامد و بنده ندانست که رسیده و مقبول طبع شریف آن بزرگ نیفتاده که بنان عالی او بوصول آن و جواب مکتوبی که با ان همراه بود مبادرت نفرموده یا چاپ

درعرض راه دوچار آفت و بلائی شده که از رسانیدن باز مانده
وان دُرج پر دُرر بدست غیری افتاده وسعادت نظر مطالعه
آن خواجه سخن شناس را درنیافته درهر حال تاکنون حقیقت
این حال نامعلوم است وبا آنکه از بعضی استطلاعی کند نفرستادن
نسخه دیگر مزاحمت خاطر شریف او را نخواهد داد چه شاید
آن میل وشوق ورغبتی که در سوالف ایام بملاحظه ومطالعه نخوات
مقالات ومکتوبات بنده فرامی نمود باقی نمانده باشد
ومشاغل ملکی او را از استماع کلمات درویشان باز داشته
خاصه چون شنیده و دانسته است که این درویش ضعیف زده
روزگار وافکنده آسمان گشته است وخانمان بر باد رفته وبیخ
وزحمت سی وپنجساله او همه هبا وهدر شده که بزرگان عصر را
با چنین کس اگر دوست قدیم ویار دیرین باشد سر آشنائی
والفت نیست اگرچه این بزرگ برخلاف خواجه کان عهد
به ثبات عهد وسختی پیمان وحسن وفای با دوستان در هر حالی
یگانه جهان است وهرگز این گمان درباره او نتوان برد که علاوه

بر

بر آنچه از کتب پیشینگان خوانده خود در زمانه بتجربها آموخته
ونکات ودقایق فایده زندگانی وعظمت وجلالت را دانسته
است که بهترین همه بقای نام وذکر خیر است واین دو چیز
را سبب وآلت بدست آمدن ودر زمانه باقی وبرقرار ماندن
همان خصال وصفاتی است که ذات نبیل وشخص جلیل او برخلاف
دیگر بزرگان بدان جمله سرشته ومجبول است وآموخته وعلم
وفهمیده ویقین خود را بطن وعقاید وآئین نوی که دیگران در
بی وفائی وبی حقوقی ودروغی چند در لباس صدق وآرایش
حسن بیان ونمایش ظاهر بی حقیقتی پیش گرفته وآن را باصطلاح
وقت پُلتیک نام نهاده از دست نخواهد داد وچنانکه تاکنون
بوده پس از این نیز اقتفا واقتدای او به بزرگان سلف خواه
بود وهرچند بر جلالت ومقدرت او در افزاید بیشتر از دوستان
وزیردستان یاد کند خاصه امروز که بساط عز ومقدرت او
در کنار دریای محیط افکنده وغواصان بخت واقبال برغبت
از قعر آن دریا صدفی پر لآلی غلطان بنام او برمی آرند

وبخت او بر کوه قافیست که سیمرغ میمنت و سعادت در قلّه
او آشیانه ساخته و همای فتح فیروزی در دامنه او به پرواز
آمده و آفتاب عالمتاب مراحم و مکارم شاهنشاه جهان و ماه درفشان
مکرمت و عنایت شاهنشاه زاده اعظم اقدس والا ولیعهد زاد الله
سلطنتهما بر ساحت عزاو تابنده و او بکسب فواید این دو نور و نور
عقل غریزی که ایزد تعالی در نهاد او بودیعت نهاده همه دقایق
بزرگی و فهم و حکمت را بروشنی رای ادراک نموده کدورتی
از ظلمت غفلت و غرور در آینه خاطر و ضمیر مبارک او نمانده
و شکر این مواهب الهی که از اکرام ولیعهدی و الطاف شاهنشاهی
او را بحاصل آمده بر او و هواخواهان او لازم است تا باز واهب
بی منّت جلّ شانه بر این نعمتها در افزاید و از این مقام بمقامی
برتر ارتقا جوید چنانکه از شغل سرهنگی بدرجه سرتیپی رسید
و از آن درجت بمقام وزیر مختاری و سفارت مستقلی گشت
و از آن مقام رتبه عالیه وزیر فوایدی یافت و پس از آن سالار
لشکر شد و اینک امیر نظام است و صدارت کل را قایم مقام

وملک

و ملک و ملت را مایه ازدیاد حشمت و قوام شگفت که در ظل تربیت
و کنف مرحمت خسرو صاحبقران خلّد الله ملکه بحسن عنایت
و لطف مکرمت حضرت اقدس ولیعهد ادام الله شوکته به بالاتر از آن
مقامی فرازرود که فراز و فرود جهان فراوان دیده و بقدمت
خاندان و نجابت دودمان معروف است و از کفایت و حصافت
و دها و فطانتش در بایستی ندارد و آنچه کفات عالم و وزرای بزرگ
جهان را از رای و رویت و شرایط بزرگی در کار است او را فراهم است
و آسمان را در پرده بازیهاست و بناسزاها که بسزاوارها داده
است و اگرچه حکما گفته‌اند عادت روزگار بر مالش افاضل و پرورش
اراذل مقصور است اما این حکمی مطلق نیست و بارها بر خلاف
عادت از روزگارها ظاهر شده است چه در این هزار و سیصد سال
زمان دولت اسلام که ابد الانجام باد وزرای اصیل نجیب کافی
کاردان فراوان پدید آمده مانند یحیی برمکی و فضل ابن سهل
و ابوالفضل بلعمی و ابوالحسین عتبی و احمد حسن میمندی و نظام الملک
طوسی و صاحب عبّاد و بوعلی سینا و خواجه رشید الدین همدانی

وحاتم بیک اردوبادی و قایم مقام فراهانی که اگر بنده
اسامی همراهان خواجه‌گان شایسته را برنگارد دفتری
سترگ شود و پادشاهی و سلطنت هر قدر قوی و بزرگ
باشد وزرای با اصل باکفایت آن را قوی‌تر و بزرگ‌تر کنند
و بنده این کتاب را از روی فال و میمنت بنام این بزرگان آخر
آورد و امید که این دولت جاوید را ایزد تعالی هر روز
و هر ساعت بر عز و جلالت و فر و عظمت درافزاید و این خواجه
فرزانه و امیر کیانه را چندان محاسن نیکوکاری کرامت فرماید
که در همه حالی آن کند که نام او را برتر از نام آن بزرگان
نویسند و واجب است که نام برده‌گان در عنوان کتاب که اشارتی
بشراکت و اعانت ایشان نمود پس از آنکه این اوراق را بنظر ملاحظه
این خواجه سخن‌شناس مفتخر نمودند و من البدو الی الختم بشرف
مطالعه او مشرف آمد و دانسته شد که مقبول خاطر خطیر و مطبوع طبع
شریف و منظور نظر منیر او افتاد آنگاه برای انور عاکفان حضرت
اقدس اعلی اعلاه الله عرضه دارند که با زیور دریافت سعادت نظر

وزینت

و زینت حسن قبول این خواجه خردمند و امیر سخندان
جمال و جلوه دیگر گیرد و کمال و شرفی بهتر یابد و بر قدر
و مقدار و بهای آن بسیاری درافزاید و مقصود و مرادی
که در نگارش و نظم آن بوده است خوبتر بدست آید و بخوبی
بپایان آمد این کتاب در روز آخر رمضان سنه هزار و سیصد و
دوی هجری بدار الخلافه طهران هنگامی که همه مردم
بنظاره هلال شب عید شوال ببام‌ها برشده و آسمان نگران
بودند و من حقیقت بیان عمعق بخاری را در این شعر معاینه همی‌کردم
که گفته است

زبس اشارت انگشت دلبران بهلال
همه هوا قلم سیم شد بشکل شهاب

ختم بالخیر و الصواب

و پس از ختم کتاب این چکامه گفته آمد و ضمیمه خاتمه شد

و چون بطریق اجمال اشارتی بمجاری حالات مؤلف و سبب
نظم کتاب می کند نگارش آن در این مقام بی فایده
نخواهد بود

نه جز بلا و محن بود بهره در حضرم — نه غیر انده و غم بود حاصل از سفرم
نه در جوانی از روزگار دیدم خیر — نه گاه پیری هست از زمانه جز که شرم
نه هیچ مائده داد حکمت و فضلم — نه هیچ فایده داد دانش و هنرم
نه شکری بلب آمد مرا ز کلک شکر — نه بهره بکف آمد ز درج با دررم
نه از لآلی مکنون گشایشی دیدم — نه هیچ رنج ز دل برد گنج پر گهرم
نه زان رساله که کردم بنام پاشا — رسولی آمد و آورد هیچ خشک و ترم
نه نیز سودی دیدم ز زبدة الآثار — کجا بماند از و جاودان نشانی اثرم
نه در ستایش ارکان ملک و دولت شاه — بدامن آمد سیم و بکیسه رفت زرم
نه یوسف بن حسن با همه سوابق مهر — گرفت هیچ درین گنج از و خبرم
نه هم علی براهیم کرد آنچه بایست — که بهتری نه از او بود و بهتری کرم
نه دوستان دگر بذل همتی کردند — که بیش ازین نشود تافته دل و جگرم

کنون

کنون دو دیده براه دارم مگر که شود — کتاب فتح و ظفر بر مراد دل ظفرم
کجا بحضرت شاهی فرستمش که قضا — براه بندگی او شده است راهبرم
همش وزیر درو میر بار هست کسی — که هم ز فضل من آگه بود هم از گهرم
هم این وزیر بسی سال پیش ازینش بمن — یکی نظر بد و هست آن هنوز در نظرم
که زان نظر بجهانیان بزرگ گشتم تا — که شرح آن همه ثبت اوفتاده در سیرم
همان عطا که از و بر من بطوس رسید — چو طاوس است نگارین هنوز بال و پرم
من آن نیم که فراموش کنم نکوئی کس — که این دو پند بگوش اندر است از پدرم
که لطف هر که نکوئی کند ز یاد مبر — و باز هر که بدی کرد آن ز یاد برم
چه بد که خلق نکردند با من از پی رد — که از بدیشان بی خانمان و دربدرم
گذشتگان را کیفر کشید ایزد و من — بدوزخ اندرشان نیز بسته می نگرم
نماندگان بکشد نیز کیفر ایزد پاک — وگر نه بینم من بسند آن همی پسرم

همان که کرد نکوئی عوض برد هشاد
که حق بیارد این آرزوی مختصرم

و چنین کتابی که در مناقب و مفاخر چنان شاهنشاه زاده آزاده اقدس
والا است با وجود چنو وزیری خردمند و امیر یگانه در فضل و هنر که تو

در نشر مفاخر و مناقب ستوده او همی کوشد و بقای نام و ذکر
خیر او همی طلبد و فضلای فصیح با حصافت رای که فراوان
و بسیار در خدمت تخت اقدس اعلای او مقیمند اگر مختصر در فرد
بیابند یا برای ازدیاد و فراوان کردن آن چون بطبع دهند
سهوی از کاتب در نگارش شعری یا تحریر کلمتی از آن ملحوظ افتد بس
دریغ و بغایت جای افسوس خواهد بود پس بر هواخواهان
مخلص آن درگاه عالی کافیان مشفق آن بارگاه معظم لازم است
که بفرمایند تا این کتاب مستطاب را بخطی خوب بر کاغذی مرغوب
با دوام کاتبی درست نویس که از خود تصرفی در کار نیارد نگارش
دهد و فاضلی کامل سخندان در تصحیح و مقابلهٔ آن غایت جهد
مبذول دارد و پس از تصحیح از آن پیش که بطبع دهند این خواجهٔ وزیر
دانشمند و امیر فاضل سخن‌شناس در آن اوراق امعان نظری
فرمایند و بر آن تصحیح خط قبول و تنقیح کشند که از آن پس از اطلاع
و انتشار و پراکندن باطراف جهان و رسیدن
بعز مطالعه و شرف ملاحظه بزرگان تواند بود

[illegible]